اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکْمَۃً وَّاِنَّ مِنَ الْبَیَانِ لَسِحْرًا

از تصنیف لطیف شیریں بیان جادو زبان عدیم المثال باکمال ہمپایۂ سعدی و نظامی
جناب غلام احمد صاحب المتخلص بہ ترکی و غلامی مرحوم

گلدستۂ ترکی

حسب الحکم جناب ہز ہائینس نواب شیخ حسین میاں صاحب بہادر والی مانگرول بندر
کاٹھیاواڑ و بسعی جناب منشی محمد صفدر علی خان صاحب میر منشی ریاست

در مطبع مفید عام باہتمام محمد قاسم علیخان طبع گردید

اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَۃً وَاِنَّ مِنَ البَیَانِ لَسِحرًا

از تصنیف لطیف شیوا بیان جادو زبان عدیم المثال یکتائے کمال ہمپایۂ سعدی و نظامی
جناب غلام احمد صاحب المتخلص بہ ترکی و غلامی مرحوم

حسب الحکم جناب ہز ہائینس نواب شیخ حسین میاں صاحب بہادر والی مانگرول بندر
کاٹھیاواڑ و بسعی جناب منشی محمد صفدر علی خان صاحب میر منشی ریاست

در مطبع مفید عام باہتمام محمد فاضل علیخان طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جا در خراب منزل دنیا کنی چرا — همچون حباب خانه بدریا کنی چرا

شیرینی درهم چو نیاری ز کف برون — با سائلی کلام ترش را کنی چرا

گر بیوفا عروس جهانست خویش را — بر عشوه هاش واله و شیدا کنی چرا

حاجات خویش را ز خدای جهان طلب
مقصود خود ز خلق تمنّا کنی چرا

ولہ

بدیده زخم زدی و ندیده گویا — دلم به تیغ تغافل بریده گویا

بہاے بوسہ اگر نقد جان بدو دادی ‌ ‌ بر لبیمان مہ کنعان خریدہ گویا

گمان زر لیشش می آلودہ ات کنم واعظ ‌ ‌ کہ شب بمحفل مستان رسیدہ گویا

عیان ز گرد تنت می شود کہ چون بسمل ‌ ‌ درون خاک رہ کس طپیدہ گویا

و راز رشتۂ امیدہای حرص و ہوس ‌ ‌ چو عنکبوت بہر سو طنیدہ گویا

نظر بدیدۂ دزدیدہ افگنی در من ‌ ‌ خدنگ غمزۂ پنہان کشیدہ گویا

غزل نگفتہ ترکی قسم تبارک شاہ[۹۵]
سر غرور گراے بریدہ گویا

[۹۵] کنایہ از حضرت علی کرم اللہ وجہہ

در بر کشیدہ ام نہ بست رو کشیدہ را ‌ ‌ بگرفتہ ام بدام غزال رمیدہ را

شاخ دل شکستہ نشد تازہ از سرشک ‌ ‌ باران کند نہ سبز نہال بریدہ را

چون نقش پا شدم ز تماشای زلف یار ‌ ‌ برخیز و از زمین نہ قدم مار دیدہ را

ولہ

نشد ز نجل قدش سرو بوستان بالا ‌ ‌ کہ مے شود ز صنوبر نہ خیزران بالا

اگر نہ تیر نہ شمشیر کارگر بودے ‌ ‌ نمی شدی ز مژہ جاے ابروان بالا

بود ز حد تواضع بعید تر ترکی
چو میزبان نہ نشیند ز مہمان بالا

شد گرچہ چو طوطے چمنستان وطن ما ‌ ‌ وحشت کند آخر بہ بیابان وطن ما

از سلسلۂ زلف تو جستیم نہ بیرون ‌ ‌ عمریست کہ شد خانۂ زندان وطن ما

از مدحت و ذم باز کشادم نہ زبان را

ترکی شده تا شهرِ خموشان وطنِ ما

گاه وصلش گر بدست آید دلِ پابوس را
از شادی زند پا تختِ کیکاوس را

غم نباشد سوزِ پنهانِ مرا از آه و اشک
نیست خوف از باد و باران شمعِ فانوس را

نیست گر گفتار رنگین صورتِ زیباست زشت
صوتِ ناخوشش خون کند رعنائی طاوس را

چون نه سنجد نغمهٔ آن کافر دمِ فریاد من
برهمن از ضد زند وقت اذان ناقوس را

از لبِ لعلش نخواهم بوسه ترکی چون رقیب
من غنیمت می شمارم دولتِ پابوس را

ز هر طبعی نگردد معنیِ پاکیزه‌تر پیدا
که نیسان باشد آن ابری کزو گردد گهر پیدا

چنان از شانه خط سر زد بفرقِ نازکِ جانان
که چون در تیره شب باشد نشانِ رهگذر پیدا

ز فکرِ پست طبعان معنیِ عالی چه میجوئے
که جز قلزم نشاند ر دجله میگردد گهر پیدا

ببزمِ دوستان خنگی ندارد بی طلب رفتن
نباشد لذتش بی موسم ار گردد ثمر پیدا

بسوزد خرمن برق ار برآرم آهِ سوزان را
سپه خورشید گردد ور کنم داغِ جگر پیدا

ضیاے حسنِ خوبان عاقبت کافور میگردد
سحر این نکتهٔ پنهان شد از روی قمر پیدا

چنان در فرقتِ آن ترک ترکی شد تنم لاغر
که چون کوسے گریبانم شود از تکمه سر پیدا

به هجرت زنده کی مانم که جان پیشِ تو تن اینجا
مگر جان در تنم آید چو آئی جانِ من اینجا

بیا در بزمِ میخوران چو لبلش جاودان خواهی
که در دل ما نه بنشیند غمِ چرخِ کهن اینجا

غلامی شاید آن مه بی نقاب آمد بیام خود
که مارا چون کتان شد چاک بر تن پیرهن اینجا

لخت جگر بنوک سنان میزنیم ما
یعنی خدنگ عشق بجان میزنیم ما

بار غم تو بر دل نازک همی نهیم
این شیشه را بسنگ گران میزنیم ما

از آب گل نشست زبان را بذکر تو
زیرو طیا بچه ها بدهان میزنیم ما

ای جان زلال نام تو تا از دهان چکید
لب ها بهر سخن بزبان میزنیم ما

هر دم مصیبتیم غلامی ز جور چرخ
کی حرف شکوه همچو زنان میزنیم ما

عزیز از جان و دل دارم بعالم زان مصیبت را
که پیدا کرده ایزد بهر من این رنج محنت را

ز بار مفلسی چون حلقه در خم اگر گردم
نمیخواهم که می بینم در ارباب دولت را

برو از بزم ای شیخ یا از پرده داری کن
نقاب روی مینا خاص دستار فضیلت را

مرا ترکی اگر پیدا نکردی در جهان ایزد
بجز عشرت که آوردی بسر روز مصیبت را

گردد دلم از لوث هوس ها ته و بالا
باشند چو در شهد مگس ها ته و بالا

جویم نه چسان راه ز زندان جهانی
مرغ شود از رنج قفس ها ته و بالا

هر لحظه شود جسم من زار غلامی
از صرصر این آه چو خس ها ته و بالا

شب گزشتی وعدهٔ دیدار تو فردا — دیدی نه دگر عاشق بیمار تو فردا

در کار کس امروز مزن دست تغافل — شاید که فتد با دگران کار تو فردا

امروز چه حاصل زنگاهای نهانی — پیدا چه شود گوهر کردار تو فردا

این زشت عملها که ترا یار و رفیق است

ترکی شود آخر همه اغیار تو فردا

گشتم آخر ز جوشش مستی ها — واقف رمز حق پرستی ها

ساغر می زن از کشاده دلی — تا رود فکر تنگدستی ها

پست و بالا نمایدم هموار — تا شدم از بلند و پستی ها

باخت سر چون پیادهٔ شطرنج — هر که آموخت پیشه مستی ها

حکم لا تقنطوا بخوان ترکی

چون در آی بذوق مستی ها

بد ز نیک اندر جهان بسیار میماند بجا — دیر تر از گل بگلشن خار میماند بجا

میکشد عمر دراز از ناتوان موذی بخلق — بیشتر از مور مسکین مار می ماند بجا

ولہ

آدمی را کی شدی حب وطن زنجیر پا — گر نگشتی رشتهٔ پیوند زن زنجیر پا

از سر جوش جنون دیوانه اش بیرون شدی — گر نگشتی در لحد تار کفن زنجیر پا

گل چو بلبل آمدی بهر تماشای رخت — نوک خارش گر نبودی در چمن زنجیر پا

رم نه از صیاد چشم تو غزالان میکنند — شد مگر تار نگاهت چون رسن زنجیر پا

۵ قاعده ایت
چون حکم شاهی
پنج ...
اول بخواند
و بعد ازان تعیین
میکند

ترکینا تا شد پریشان تارهای سنبلش
گشت گویا بهر مرغان چمن زنجیر پا

میکند عکس رخت بی آب و تاب آینه را
نیست غیر از خامشی ہیچ جواب آینه را

برنتابد روی خود از زشت روی خوبرو
از رخ زنگی کجا باشد حجاب آینه را

نیک را گر بد بگوید بد نگیرم اعتبار
مثل آن کوری که میگوید خراب آینه را

تا بکی لب تشنه میمانیم ما ای کنی
زآب دیدار رخ خود کامیاب آینه را

دیده را از دیدن پاکان بپوشد عیب بین
تیره میگردد گر اندازی در آب آینه را

از رخ خویش ہیچ ہیکم نظاره
چون کسی بیند با ایام شباب آینه را

خوش شود از شمع نظم کی حسود تیره دل
کور نپسندد غلامی ہیچ باب آینه را

تا تجلای رخش آمد نظر آینه را
شد ز برق حسن جانسوزش خبر آینه را

شاعرم اوراق دیوان در بغل دارم نهان
هر زمان مشاطه چون دارد ببر آینه را

بر زمین انداخت حاسد گر بیاض من چه شد
کی بدست خویش گیرد بی بصر آینه را

از برای مردم چشم نگشتی آیره
گر ز تصویرت نبودی آستر آینه را

چون نه بیند سینه از زاهد شهوت پرست
تحبه می بیند غلامی پشت آینه را

واعظ مکن آزرده مصیبت زدگان را
تیغی مزن از پند ملامت زدگان را

چشمت شده صیّاد برای دل مردم — دام است خم زلف تو دل بسته‌گان را

رخصت ندهد تا که بگفتار درآید — آیینه حسنت لب حیرت‌زده‌گان را

گردیم غباری و بکوی تو بگردیم — اینست تمنّای دل فرقت‌زده‌گان را

هیهات غلامی که بغم خانهٔ دنیا
آسوده ندیدم دل محنت‌زده‌گان را

بشب بر پا کنم گر محشر فریاد ماتم را — ز نظم بر هم چو صور روز رستاخیز عالم را

چه باک از مدعی دارد گمان بد بر افعالم — که با عصمت نبیند انده یهودی بچّهٔ مریم را

مکن با هم نشینان راز دل ظاهر که آن دیوی — سلیمان شد چو بشنید از سلیمان وصف خاتم را

ز خصم پر فریب ای شیر وش باید حذر کردن — که روبه میکشد از حیله‌های خویش ضیغم را

کشد تا در بغل بعد از لگدکوب آن ستمگارم
که می‌بندد پس نشتر زدن جراح مرهم را

چون نمیرد صاحب زر سیم و زر ماند بجا — ذبح میگردد چو مرغی بال و پر ماند بجا

خاکساران را بود اندر جهان عمر دراز — بیشتر از بار و برگ بیخ شجر ماند بجا

خیر در اوسط امور آید بهر کارم نظر — پنبه بیش از ابره و استر ماند بجا

خواهی ار عمر درازی طبع کن وصف لبش — گل چو آمیزد بشکّر دیرتر ماند بجا

آنکه پنهان شد ز چشم خلق ماند بیشتر — سالها اندر صدف خانهٔ گهر ماند بجا

وله

گذارد عاشق مضطر سحر اینجا و شام آنجا — چو ریگ دشت از صرصر سحر اینجا و شام آنجا

ازان طبع روان من نه ساکن می شود یکجا — که مانند موج آب اندر سحر اینجا و شام آنجا
ورین دوران زبان آور گذارد بهر سیم و زر — برنگ قوم بازی گر سحر اینجا و شام آنجا

وله

مست صهبای هوایت از تو کی گردد جدا — می شود کم قدر مینا چون ز می گردد جدا
از کهن یاران نجو دوری کی پا بازو شوی — کی کند پرواز پیکان چون ز نی گردد جدا
به که از بند تعلق بر طرف باشی بزیست — ورنه بعد از مرگ ترکی جمله شی گردد جدا

معنی ناشسته را در دل مده زنهار جا — کز گل افسرده کی زیبد بسر دستار جا
بر بیاض سینه کن شعرم رقم گر شاعری — مشک را زیباست کاندر طبلهٔ عطار جا
از زر مدفون بکن اخواجه بخشش پیش زانکه — مور جسم تو خورد بر گنج گیرد مار جا
عزم گلشن گر کنی خالی کن ای خوش خرام — سرو و سنبل بهر گلگشت تو در گلزار جا
شب بخلوت گاه او رفتند خاص و عام لیک — بود مارا تا سحر ترکی پس دیوار جا

وا مکن پیش عزیزان معنی بیگانه را — از بغل بیرون مفگن نسخهٔ دزدیده را
چون نه در بیشم زبان ار گفتگو بندد حریف — نغمه میگردد فراش مرغ شاهین دیده را
خاطرش هرگز مرنجان آنکه مداح تو شد — زانکه با هجو است کاری شاعر رنجیده را
از چه ای ابطال هر شب از صدای حق حق — میکنی بیدار ناحق مردم خوابیده را

وله

نمی بردارم از شعر کسی مضمون زیبا را — ز روی شمع کی گیرد مه تابان تجلا را

دماغ من بدرویشی همان خوی شه دارد
ز صهبا گر تهی گردید بو باقیست مینا را

به بیعت دست شیخ باریا عاقل نمیگیرد
نیفتد با عصای کور حاجت چشم بینا را

شد از طبع بلندم برترین هر معنی یاران
چو سازد بارش کهسار بالا موج دریا را

سهر زجی که سنجد نغمهٔ شعر مرا مطرب
مشایخ را بوجد اندازد و در قص ترسا را

نمی آید برون از فکر من جز معنی نیکو
ز لوح سینه ام شستند گویا حرف بیجا را

بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب او
ترکی گر غزل ننوشته بفرستم بخارا را

بزور ناله خود سقف گردون را بجنبانم
کنم خاک سیه از آه آتشبار خارا را

جواب آن غزل هست این که ترکی از غنی آمد
جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را

زاده سگ گویم آن ناپاک مادر زاد را
آنکه بعد از کسب فن عف عف کند استاد را

تا لوای فضل من بر قبهٔ گردون رسید
سالها چون رفته ام خاک در استاد را

بیشتر زال جهان بیچد بدنیا تارکان
قحبهٔ فرتوت خواهد نوجوان آزاد را

کاش گردم عامل شهر از دعای میکشان
سے کنم میخانه تا هر صومعه زهاد را

هندی و ترکی بود یکسان بچشم ناشناس
ناظم شاعر ۱۲۶
روز و شب همرنگ باشد کور مادرزاد را

بسکه لاغر از غمش گردید جسم زار ما
شد درکاشانهٔ ما روزن دیوار ما

چون معنی های ماگر عیسی معنی نسیم
وا به تحسین می شود لعل بت عیار ما

مردم ایران دو چیز از هند تحفگی می برند
گوهر از سرکار ما و دفتر از اشعار ما

دل بکاشانهٔ دلدار رساند خود را
داد خواهی بر سر کار رساند خود را

گر صنوبر بقد یار رساند خود را
در تهٔ ارهٔ نجار رساند خود را

آنکه چون گل ز خس و خار نه چیند دامن (کنایه از جدا کردن)
از فضیلت سر دستار رساند خود را

سفله از کبر نشیند نه سر بام چرا
خشک از باد بدیوار رساند خود را

گل ز باغش دم اشگفتن سنبل چیدیم (کنایه از زلف)
دزد در خانهٔ شب تار رساند خود را

فربهی دور کن ای شیخ که بر منزل زود
از گرانبار سبکبار رساند خود را

هر که اندر صدف خانه گزیند خلوت
بر سر تاج گهر دار رساند خود را

آنکه با بچه ز بازے لب ز کوه رود
از در غار سوئے نار رساند خود را

[illegible]

تر گیا باز بکویش دل افگار رود
بلبل خسته بگلزار رساند خود را

از طبع ما نشود نه طراز سخن جدا
گردد شراب بو نه ز مستان دهن جدا

گر قدر نعمت است چرا میکند بزخم
از ناف خویش نافهٔ غزال ختن جدا

از هیچ رونه لذت غیبت برو کسے
آسان نمیشود لب طفل از لبن جدا

هر یار ملو رمد وم عسرت که چون ز مرغ
شد فصل ریختن پر و بال کهن جدا

بیتابی ام بعشق ز تاب رسن فزود
با وصف سوختن که نگشت از رسن جدا

[illegible]

او گل زبا نفت ... [illegible]
شتر ازو ... [illegible]
سر از ... [illegible]
شجاع الملک ... [illegible]
واسق تخلص ... [illegible]
باین ... [illegible]
اول ... [illegible]
چطور گل ... [illegible]
واگشته ... [illegible]
این شعر ... [illegible]
استعاره و تمثیل ... [illegible]
نادره ... [illegible]

هر خام میشود بدر از جامه وقت جوش | تا پخته پخته چون شود از پیرهن جدا

ساقی مخمور دوم مدهوشی از سرم | از مرده زنده را که نباید شدن جدا

زاغوش فکر مانه عروس سخن رسید | این حوری شود نه ز جنت چمن جدا

ترکی گرت هواست که باشد صفای دل
شو زودتر چو آب روان از وطن جدا

دوستان باید هم مزار آنجا | که بود سیرگاه یار آنجا

هر کجا خاک کوی دلدار است | کعبه را نیست افتخار آنجا

جسم در پیش ما و جان بر دوست | خانه اینجا و خانه دار آنجا

آنکه چون ذره سر خاک نشاند خود را | ولہ | همچو خورشید با فلاک رساند خود را

باده کش ترکی دیندار مرا دانستی
خود چنان مست شد اکنون که نداند خود را

ای خواجه تا کسی ننشیند بخوان تو | ولہ | گستر برو درون ادب خانه سفره را

نفس بد از خواب غفلت کور بیدارد مرا | ولہ | هر شب از قرب الهی دور بیدارد مرا

تا بپایان رسد خط شوقش | ولہ | زاشک تر شد کتابت بالا

گریه بیند واعظ آن چشم خمار آلوده را | ولہ | در سجودش افگند فرق غبار آلوده را

از چرخ تا خراش نزد کسی کشد | ولہ | همچون نگین فتد نه نشانش بنامه ها

حاجت خویش را مخواه ز غیر | ولہ | بر خدا گر توکل است ترا

مفلس روز ازل را نیست ثروت در نصیب   وله   برگ ریزد بر رسد چون شاخ بید انجیر را

چون کوه در سخن نکم و بیش میکنم   وله   گوی مرا هر انجمن بگویم همان ترا

والا همم نمک حیش دونان نمیشود   وله   مے چیند از زمین نه ابابیل دانه را

بر فتد سے خانه ام برگهه ز موج بوریا   وله   همچو از خس نا توانی مے پرم اندر هوا

از بسکه کوفتم لگم یار دست و پا   وله   چون مرده بر تنم شده بیکار دست و پا

یکدم بگذارا سے بار الم پیوسته   وله   چون کرام کاتبین بر دوش مهمانی چرا

از طریق رهنمای خود منه بیرون قدم   وله   کور مے لغزد چو افتد پاش بر پای اعصا

سر لب مکراست مشنو ناله سنگین دلان   وله   دانه را بنگر که مے ساید فغان آسیا

منشمر چو خسی مفلس بی برگ و نوا را   وله   قدر راست برابر ز مین شاه و گدا را

خشک است چو زاهد کنش پیر که بی کور   و   بینا نکند راه نما چوب عصا را

از سفر باز آمد و خواهم دمادم جام وصل   وله   کاشتها گردد فزون بیمار چون یابد شفا

در خراب آباد دنیا سکنی منزل چرا   وله   میکشی خط بنا سے خانه بر ساحل چرا

شد جمع اندر کوی او از سبحه و زنار ها   وله   خروار ها از دانه ها وز تار ها انبار ها

شب در ره آن سیمبر آمد ز هر سو در نظر   وله   صف بر صف از افتادگان سر بر سر از بیمار ها

بی کفت جو دانه از منعم نه با سایل رسد   وله   موج قلزم نفگند بیرون بجز خرمهره ها

بنوعی بیسداد امروز از من آزرده هایم   وله   که چون جلاد می پرسد بوقت قتل مجرم را

تا هلال آسا شدم از لاغری   وله   هر کسے چون ماه نو داند مرا

جز جواب خشک ممسک کید ہد دینار را   ولہ   غیر دود از ہیزم تر شعلہ بینچد کجا

پیش سرکش میکند سرکش ز سیم ابنار ہا   ولہ   برف مے بارد نہ گردون جز سر کوہسار ہا

بغیر فرش زمین بوریا نماند مرا   ولہ   بجسم جز تن عریان قبا نماند مرا

چشم می باید کہ بیند حال دور افتادہ را   ولہ   ورنہ بردارد ز پاے خویش کور افتادہ را

مولای دوسرا شدہ مشکل کشاے ما   ولہ   مشکل کشاے ما شدہ مولای دوسرا

حق بہر کسوت بخواہم کاشنا باشد مرا   ولہ   خواہ از اطلس قبا یا بوریا باشد مرا

آئینہ کن ز گرد کدورات سینہ را   ولہ   مشکن درون راہ روان آب گینہ را

تا شعر من زبان زد ہر خاص و عام شد   ولہ   ز آب دہن بشست حریفان سفینہ را

جنونِ عشق تو از بخیہ جیب و دامانم   ولہ   چنان درید کہ طفلان ورق ز با تا تا

اجل بموی سپیدم خطی نوشت و ہنوز   بعشق در سر خوانم سبق ز با تا تا

قدم برون مگزار از دیار خاطر ہا   ولہ   کہ سدِ راہ تو گردد غبار خاطر ہا

مدان کہ عقل رسا یار شاطرش گوید   بمفلسے شود آنکہ بار خاطر ہا

سعئے خم کند و قلم ذوالفقار ہا   ولہ   با مدعے بود بسخن کارزار ما

ایام شیب آمد و عہد شباب رفت   باد خزان رسید بروز بہار ما

از آب و نان نہ چارۂ بیچارہ کسکند   ولہ   ترگی براے خرکہ خرد گاہ و دانہ را

کدامیہ ۱۲

روشن رخ تو میکند از نور خانہ را   ولہ   چون شمع بر ضیا شب دیجور خانہ را

کن مثل خاکروب چو خواہی صفاے ذکر   از ساکنان شہر بنا دور خانہ را

خواهم نه بار دوش عزیزان شدن ازان — کردم بنا بزیست لب گور خانه را

وله — بچه را در بچگی ای پیر آموزان هنر — بر سبوی خام می باید کشیدن نقشها

وله — هر کس بخورد جام شراب از کف تو نیز — ماندم نه بی نصیب که خوردم طپانچه ها

وله — نباشد دسترس در کار اعلی دست دنی را — که کس در جای خاریدن نه بیند ناخن پا را

وله — ترکی نه دوست از می و معشوقه بر کشم — هر چند زیر پای کشد محتسب مرا

وله — آب از خونم بده امروز روی تیغ را — هر زمان مگزار در دل آرزوی تیغ را

وله — مشو ای خواجه ممسک چنان دیوانه دنیا — که کس دایم نمی ماند بعشرت خانه دنیا

وله — از دل خیزد صدا در گفتن — میخورد بی مغز بر سر چوب ها

ردیف الباے موحده

ز سیل گریه تنم میرود چو خس در آب — مرا چو مردم آبیست خانه بس در آب

منم که لب ز تبسم کشاده در یم اشک — وگرنه بند شود روزن نفس در آب

ترا آهنیست دل او بگریه موم نشد — وگرنه نرم شود جمله چیز بس در آب

دمی بیاد گل از ناله سر کنم برود — حباب خانه صیاد و هم قفس در آب

بغیر طفل سرشکم بصورت ماهی — شبانه روز گذارد کدام کس در آب

ز بحر باده چه ترسی ترا اگر زاهد — مثال عارف حق است دسترس در آب

شوم چگونه غلامی بردن ز سیل سرشک

که افتاد تن من ز پیش ولیں در آب

شد ز خوبی تا روے جانان نیمه آتش نیمه آب
گل ز شبنم شد به بستان نیمه آتش نیمه آب

چشم دریا بار و آه شعله زایم کرده است
هر طرف در کوے جانان نیمه آتش نیمه آب

زلفِ مشکین شسته تا بست آن پری موباف سحر
شد ز رشکش سنبلستان نیمه آتش نیمه آب

گرد واز شرمِ لب و دندان آن مه پاره ام
صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب

زین دل نمناک واز سوز جگر پیوسته ام
دارم اندر سینه پنهان نیمه آتش نیمه آب

داد ساقی آفتابم چون گلاب انداخته
شد عیان از جام رخشان نیمه آتش نیمه آب

بسته تا چشم ترم نقش گلبرگ لبش
عین شد در وی نمایان نیمه آتش نیمه آب

گیرد از خونِ دل سوزانم آب از تیغ یار
افگند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب

آه پر سوز ار زنم در گریه ترکی از اثر
بارو از گردون گردان نیمه آتش نیمه آب

ولہ

کدام در نگذارد در آب گریهٔ شب
کدام خانه نکرده خراب گریهٔ شب

سحر نه چشمه ز چشمش روان شدی گر آب
نمی‌زدی بر رخِ آفتاب گریهٔ شب

برون نه چهره کشد از نقاب خندهٔ صبح
کنیم سر چو دمی بی‌حجاب گریهٔ شب

همین نه مردمِ چشمِ مرا کند بیدار
برد ز دیدهٔ همسایه خواب گریهٔ شب

فتاد از لب لعلت چو تاب در ته آب
بریخت گوهر خوشش آب آب در ته آب

گمان که بر لب چو زلف عنبرین شستی
که جای گل همه شد مشکناب در ته آب

فزون ز گریه نشود روشنیٔ دیدهٔ ما — رسد چو باد ز نایاب آب در تہ آب

نشود رخ بلب حوض کز سر خجلت — ز شبنمی شده برگ گلاب در تہ آب

ز عکس شعلهٔ حسن رخ جهان سوزت — دل سمک شده ہمچون کباب در تہ آب

امان ز گردش گردون نیابم ار ترکی
شوم نهفته چو افراسیاب در تہ آب

شمع از تاب رخت در بزم میریزد عرق — آب آب از چشم مخمور تو در مینا شراب

بارہا دیدیم ترکی کز عطای نیم جام
میکند درویش را چون شاه بی پروا شراب

بزم می ظلمات از جور عسس گردیده است — میکشان آب بقا شد این زمان گویا شراب

بادهٔ رنگیست خون مرده بی جانان بچشم — زہر میگردد بکامم گر خورم تنہا شراب

کس نشود سر شک من ترکی — ولہ — گریه ام ہست گریهٔ دولاب

من ز طرز شاعری آرم بلب نام شراب — ولہ — ورنه دستم لشکند گیرم اگر جام شراب

ابتدا لیش را نکو دانند از غفلت مگر — ولہ — کوته اندیشان نمیدانند انجام شراب

شب بیادش آن چنان رفت از من بیمار خواب — ولہ — تا سحر نامد دگر در دیدهٔ بیدار خواب

وا رو بسی اگرچه دل من ہوس بخواب — ولہ — چشم بغیر تو نزود یکنفس بخواب

شب باغوشم رسید آن یوسف ثانی بخواب — ولہ — یافتم این دولت بیدار پنہانی بخواب

کی بشوق حق خوری سلی فکر چار ضرب — ولہ — میکشی از اره بر دل از ریا ہر بار ضرب

خاکساران کی شوند آزرده از طعن کسی | | کار گر گردد کجا بر صورت دیوار ضرب
خستهٔ ابروی تو شمشیر می بیند بخواب | وله | بستهٔ گیسوی تو زنجیر می بیند بخواب
خشم آقا بر تر از خشم خدا دانیم ما | وله | کین کشد امروز او روز جزا گیرد حساب
شاید از بهر زوال است این کمال آفتاب | وله | کاسبی آید بچشم از جمال آفتاب
بد را رسد ز صحبت نیکان کدورتی | وله | زنگار خورده می شود آهن درون آب
گریه هر انکه گشت موافق بسخت رو | وله | گرد و یکو بهار رود با لافغان آب
چون نکو خود را نداند غافل از عارف بدبهر | وله | چشم نابینا به بیند خویش را بینا بخواب
شد ان کس تشنهٔ جام وصالش | وله | به بند و ترکیا بار لیسمان آب
آتش قهرت نه گردد فرو از آب عفو | و | هر کسی رو تا بد از تو چون بگرما ز آفتاب
بگریم گاه از یادش بسوزم گاه از سوزش | وله | عجب در آب و آتش ترکیا افتاده ام امشب
دست نابینا و پای لنگ شد ای یار چوب | وله | میدهد هر یک بشر را در سفر هر کار چوب
شد سبکسار از گرانبار تعلق بر کنار | | از حباب از خیمه باشد نیست در کار چوب
چنان بقلب صفا جمله شی نظر آید | وله | که چون سپهر برین در میان کاسهٔ آب

ردیف التای فوقانیه

نازیدنم ز مدحت نام محمد است | | شاهم که نام من ز غلام محمد است
زاهدا گر گوشهٔ ویرانه سرخوش است | وله | رند شراب خوار به میخانه سرخوش است

عارف اگر بذکر خدا شد ترانه سنج
ساغر کشی به نغمهٔ مستانه سرخوش است

شیخ کبیر سبحه بگرداند از بشوق
پیر مغان ز گردش پیمانه سرخوش است

درویش خوش بکلبهٔ تار است گرچه شاه
در روشنی شمع بکاشانه سرخوش است

ترکی رسید بر لب من جان ز ذوق عشق
جانان هنوز در بر بیگانه سرخوش است

زار باد آن دل که از داغ غمت گلزار نیست
کور به آن چشم از یاد تو گر خونبار نیست

گنبد دستار چون واعظ نمیخواهم ببر
خانه میماند ز برق این اگر مینار نیست

دل اگر روشن نداری سیر دیوانم مکن
آفتاب معنی ام چون ذره بمقدار نیست

در سرای ما ز هر راهی که میخواهی بیا
کلبهٔ عارفانه ما نی از در و دیوار نیست

بلبل از گلبانگ و زاغ از شور میگردد عیان
گفتگوی کج سیر بار است گو هموار نیست

عاقبت خواهند شبها را الغفلت می برند
اهل دنیای دنی را دیدهٔ بیدار نیست

سپ پی تسلیم کس کم مایه کی آرد فرو
خم کجا گیرد اگر شمشیر جوهردار نیست

مصرعهٔ ناصر علی ترکی چه خوش آمد مرا
دل چو از وحدت لبالب شد دویی را بار نیست

در بر ما دلی که سیماب است
ماهیئی یا طپیان بغیر آب است

هر که دیده است چشم بیمارستش
همه شب با فغان و بیخواب است

می برد جان و دل خم زلفت
این کمند است یا که قلاب است

همه از دیدنِ تو بیتاب اند — آفتاب این رخت که مهتاب است

میسکند ذبح او غلامی را
گوسپند بدست قصّاب است

در کار دست ماند و بیکار پشت دست — همسر شود بدست نه زنهار پشت دست

شب داشتم بجا کل دلدار پشت دست — تا صبح می زدم بسر مار پشت دست

ناکاره کار ها نه برآرد چو کار کُن — سازد بسانِ دست کجا کار پشت دست

نوعے گران بدل رخ یاران بود بعید — درخواب چون بسینه شود بار پشت ۵۱ دست

راحت بود بقسمت پس مانده بیشتر — چون کف کشد ز کار نه آزار پشت دست

قانع چنان ز دولت دنیا شدم که هست — دستِ قناعتم پیِ دینار پشت دست

چیند نه گرچه گل چو کفِ دست لیک دور — باشد همیشه از خلشِ خار پشت دست

بیند جمالِ دوست بحسرت دمِ وداع — چشمِ ۵۲ بعین یاس چو بیمار پشت دست

گرد در یار عکس نگه آنکه سوسنی
ترگی نهی بران گل رخسار پشت دست

دیدن چشمِ تر ما سیر دریا کردنست — سینه ام نگریستن گشتِ چمنها کردنست

از سخن بستن زبان مضمون نو آوردنست — چشم پوشیدن ز مردم دیده را وا کردنست

راه حق بنمودن از روز ازل گم گشته را — چشم نابینائے ما ور را و بینا کردنست

حاجتِ خود را پس طاعت ز داور خواستن — از پئے تنخواه سلطان را تقاضا کردنست

۵۱ چون درخواب
بست بار پشت دست
بر سینه می باید
بار سنگین می شود ۱۲
۵۲ قاعده است
که اکثر پشت
بیمار دمِ مرگ
دست می بیند ۱۲

صد ستم ترک نگاهش بر دل من کرد و رفت
ولہ
همچو پیکانی که در آماج روزن کرد و رفت

می ندانم کیست ترکی لیک شوریده سری
گریه دریا و گل رویش بگلشن کرد و رفت

ترک چشمش ارچه با تیغ مژه استاده است
گر نه بر قتل من ناکرده جرم آماده است

همچو مصحف هر کسی جای تو بر سر می کند
تا ز تحریر خطِ مشکین رخ تو ساده است

تا جنون بیرون شد از تبان خود وحشی صفت
هر کسش گوید که این دیوانه ملازاده است

آن چنان بنهاده سر زاهد بمسجد در سجود
گوئیا در میکده رندِ خراب افتاده است

آمدم تا ترک گیا در بیعت پیر مغان
معبدِ من میکده و لای من سجاده است

سیل سرشک مائل مژگان شکست و رفت
چون صرصری که شاخ درختان شکست و رفت

دادم نمید هر کسی از جور محتسب
سنگش سبو و شیشهٔ مستان شکست و رفت

نعل سمند ناز تو ای شهسوار حسن
سرهای جسم شاه سوران شکست و رفت

تا جان برم ز تیغ نگاهش ازین طرف
دل را خدنگ غمزهٔ جانان شکست و رفت

ولہ

آن چنان موج سرشک من ز ار آمد و رفت
همچو سیلابی که در فصل بهار آمد و رفت

کم چو بیگانه شود قدر بلند ست آخر
میکشی بی طلب از جانب یار آمد و رفت

لخت دل خون شده در دیده نگردد چه بود
میکند موج ز دریا بکنار آمد و رفت

بر سر نهاده آن ترک گر افسر ترکی

میکند ترک ازان راه گذار آمد و رفت

از زلف توبات مشک چین است — لعلت بصفات انگبین است

مجاز است یعنی معلوب ۱۲

زو شعلۂ عشق در دل من ❊ ❊ — لعل لب تو که آتشین است

دنبالۂ چشم سرمہ سایش — بکشیده کمان و در کمین است

بنشین بقمار خانۂ عشق — گر نقش و نگار دل نشین است

از بنده مدد مگیر ترکی
گر یاد تو قول نستعین است

خیز ساقی بیار دست بدست — ساغر مے دو چار دست بدست

بر مزارم رساند یار انجم — گل بفصل بہار دست بدست

برساند دوستان پس مرگ — تنم اندر مزار دست بدست

شعر من چون صحیفہ ہای فلک — رفت در ہر دیار دست بدست

ترکی را کشان کشان بردند
پیش آن شہریار دست بدست

ہرگز مکن بہ نعمت دنیا دراز دست — آلوده میکنی چہ بہ بول و براز دست

چون نیست کارساز تو غیر از خدا بہ بند — از ہر کار پیش کسی با نیاز دست

تا دل بود نہ بستہ بیاد خدا چہ سود — بستن بروے خلق خدا در نماز دست

ترکی ز ترکتازی آن ترک تیغ زن

بگریز تا بقتل تو بازو نه بازوست

ببـاد دادهٔ زلف تو سنبلستانست ... خراب کردهٔ لعل لبت بدخشان است
هر دو بدرگهٔ کس بطلب که نشنیدی ... درون خانهٔ خود هر فقیر سلطانست
ز کوفت غم هجران نه بشکنش آخر ... دلیست در برم ای سنگدل نه سندانست
ز روزن دل چاکم برون سخن آید ... خیال افعی زلفش که تیز دندان است
گریز از در دنیا سے دون گر آزادی ... که خانه اش پی آزاده تیره زندانست
بچین زلف تو شد مشک چین خراج گذار ... تسلطِ لب لعل تو بر بدخشان است

بشوق زلف تو امشب غلامی بیتاب
بنغمه ہاے دلاویز و خوش غزلخوانست

زاہدی و بزم صہبا کار آب و آتش است ... چوب خشک و موج دریا کار آب و آتش است
خاک بر تارک غلامی در ہواے او مریز ... از وصال او تمنا کار آب و آتش است
شمع رخسار تو بیند مردم چشم نشیب ... خس بر آتش میکند جا کار آب و آتش است
تا بدنیا خشک و تر گشتم ز کار گرم و سرد ... شد عیان هر کار دنیا کار آب و آتش است
گاه آب از چاه و گه می آرم آتش از تنور ... کتخدا بودن خدایا کار آب و آتش است
موج خون از چشم و آه آتشین خیزد ز دل ... عشق بازی با حریفا کار آب و آتش است
لاله اش گلنار و رخسار ترش برگ گلاب ... از گلستانش تماشا کار آب و آتش است

گریه ترکے و ہم نار سقر در روز حشر

۱۵ کار آب و آتش
مجازاً بمعنی کار سخت

الامان یارب که اینجا کار آب و آتش است

وصف سیماور خش تحریر کردن مشکلست
آفتاب و ماه را تسخیر کردن مشکل است

در خزان باید که اندازید پاسے من به بند
ورنه فصل گل مرا زنجیر کردن مشکل است

حرف مطلب چون بگویم بابت لب بستۂ
گفتگوئے شوق با تصویر کردن مشکل است

بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار نیست
لیک با دیوانگان تقریر کردن مشکل است

این جواب آن غزل ترکی که صائب گفته است
پنجه اندر پنجه تقدیر کردن مشکل است

چین نه بر جبین مه جبین برداشت
تیغ پر خم ز جوشش کین برداشت

اشک چشم چو ریخت بر دامن
از دهن یار آستین برداشت

قند بوس از لبش چسان گیرم
کس نه از لعل انگبین برداشت
(کنایه از خنده زدن ۱۲)

ترکیا خاک جسم از پنجاب
سومنگر دل ما وطین برداشت
(نام شهر ۱۲)

دانا سخن شاه بدونان نتوان گفت
با مورچگان سر سلیمان نتوان گفت

گویم نه خیال تو زداغ دل مومن
هندو بچه را عیب مسلمان نتوان گفت

دم میزنم از لعل بدخشان نه بلعلش
گر ذره تنها با خور رخشان نتوان گفت

با واعظ و پندار مگو شیوه رندان
جز دختر رز حالت مستان نتوان گفت
(شیوه طریق و رسم مجاز ۱۲)

با حلقۂ زلفت خم سنبل نتوان بست
چون روی تو رنگ گل بستان نتوان گفت

دارند بجز و زآه و فغان جاه و تجمّل | عشاق ترابی سر و سامان نتوان گفت

ترکی شدم آزرده زیاران دغائی
زانگو نه که جز ہجو بدیوان نتوان گفت

شب درمیان میکده بود از عمامه ام | یکسر بدست من سر دیگر بدست دوست

ترکی مپرس لذت آن شب اگر بود
در دست من صراحی و ساغر بدست دوست

حاسد از محسود اوّل از حسد سوزد که نار | ولہ | تا فتد بر دیگری چون خویش را سوزد نخست

جز گردنِ من روان نگردد | ولہ | تیغ کفِ یار سر شناس است

خیزد نه بجز ز استانت | | خاکِ منِ زار در شناس است

ترکی بگفت بغیر فرقم
خاک کف یار سر شناس است

مکن بروزن افعی ز ہر دار انگشت | ولہ | مزن بزعم فسونها بروی مار انگشت

شگفت نیست غلامی که داغ داغ شود
نهی چو بر رخ آن یار گلعذار انگشت

تا بتن جانست کی خیزم زخاک کوی دوست | ولہ | خاک گر گردم غبار آسا بیایم سوی دوست

شور محشر نغمهٔ گلبانگ فریاد منست | ولہ | ہر دو عالم یک قدم از وحشت آباد منست

گر کنم داغ دل عیان شب تار | ولہ | خلق داند که شب ز دیوالیست

وله
چسان پسند من آید کلام پست حریف
نشست گاه زبانم چو بام خاموشیست

وله
پا راسته بر اوج تنعمت که سرنگون بُو
افتد هر آنکه بر لب بامش رسیده است

وله
بوسهٔ لعلش بجز دشنام نتوانی گرفت
شهد بی نیشش مگس در کام نتوانی گرفت

میکنی بیهوده عمری شکوهٔ بد روزگار
کز شکایت گردش ایام نتوانی گرفت

وله
دیده ام تا مصحف رخ زیر طاق ابرویش
هر کتاب درس من بالای طاق افتاده است

وله
بلهوس از زشتئ حرص و هوس آگاه نیست
انگبین گردد سم قاتل مگس آگاه نیست
سر مستان را چه داند زاهد خلوت گزین
از صفیر بلبلان مرغ قفس آگاه نیست

وله
می نشیند بسر خاک مذلت آخر
هر که بالا چو کف دیگ ز دعوی نشست

وله
گوشه گیریم و نداریم بکس آمد و رفت
کس نکند جانب ما نیز نه بس آمد و رفت
کرمک سنگ صفت رزق خود ار میخواهی
کن نه بر سفرهٔ دونان چو مگس آمد و رفت

وله
از سختیش بترس نماید هر آنکه نرم
کرم ملایم افگند از پا ستون سخت

وله
از کجی بگذر چو خواهی بعد خود هر کار راست
دیر تر میماند از تعمیر شد دیوار راست
خواجهٔ موذی صفت در زیست نگذارد کجی
بعد مردن میشود خمهای جسم مار راست

وله
ز خار نخل ثمردار میشود ظاهر
که هر کجا است توانگر بخیل در بر اوست

وله
تا بلب آه و فغان باشد بود خامی عشق
گر دخان افزون بود پیدا کاتش خامش است

وله
آنکه جان را بتن گران دانست
قدر مهمان نمیزبان دانست

ساکنانِ زمین کلام مرا — چون کتب ہای آسمان دانست
جمع الجمع ۱۲

ولہ
آشکارا مے شود از سخت آواز دہل — گر تہی مغزان نمیخرد بجبر بانگ درشت

ولہ
کاکلش دید شب چو کاکل شمع — از خجالت بسقف خانه نهفت

ولہ
عیب باشد گر سنجیدن با سرو — لیکن از کوه بہاگ سو ہمیر است
نام کوه و رعایت لفظ بہاگ و ذکر سخت ظاہر ۱۲

ولہ
ہر سخت رو نه نرم بجبر کوفتن شود — آہن چو زر نه تن بخمیدن دہار زدست

ولہ
شیر و شکر نیست با ایذا پسند از آسمان — میکند چون خانهٔ زنبور تعمیر از نبات

ولہ
کدام دل نه بشوق طواف خانهٔ تست — کدام سر که نه بر سنگ آستانهٔ تست
کند قرار نه پیر فلک ز چرخ زدن — مگر بوجد ز اشعار عاشقانهٔ تست
دریغ شاه شناسا نیافتم ترکی
کدام سکه و گرنه نه در خزانهٔ تست
کنایه از علوم و ہنرہا ۱۲

ولہ
گرچه سیلاب سرشک من ز سر بالا گذشت — ہمچو خس اما تن زارم ازین دریا گذشت
پیش ازین نگذشته باشد نگذرد زین پس بکس
آنچه از شفقت بجانِ ترکی شیدا گذشت

ولہ
تا تو رستی ندیده ام رخ غیر — چشم بیمار من گواه من است

ولہ
از غمت بر جان من ای جان گذشت آنچه گذشت — تا بکی گوییم که این و آن گذشت آنچه گذشت
امروز میان منت ای قیس بسودا — شاگرد کدام و بگو استاد که است

ولہ
بر بیاض سینه کن تحریر گر داری خرد — زانکه شعرم تازه ہست الا [illegible] کہنه است
کنایه از [illegible] ۱۲

جان دادمی اگر نہ بجانان رسیدمی ولہ … دلآلہ راست پاس کہ شد موجب حیات

دشنام گیرم از لب ساقی بجاے جام ولہ … سن نیست بعد نصیب نمایم بہ بزم دوست

گر گرامی ز بیاضم ورق مضمون برداشت ولہ … چیست غم تشنہ لبی قطرہ ز جیحون برداشت

(نام ۱۲)

وارث حضرت شیداست گرامی امروز … از بیاضم ہمہ تا معنی موزون برداشت

(نام شاعر سارق ۱۲)

ازینجا دو شعر در دیوان واقع نیست صفحہ ۱۲۵

ردیف الجیم معجمہ

میریزد خون جگر در دیدہ بیتاب موج … در بہار از جوشش باران بیاز ند سیلاب موج

غرق نشود جسم زارم از تلاطم ہای اشک … افگند خار و خس کرا بر کنار آب موج

ور طہ چشمم بود سد رہ سیلاب اشک … میشود بیرون کجا افتد چو در گرداب موج

از کجا شد و فرد مایہ مضامین بلند … بر نخیزد از میان دجلہ ٔ کم آب موج

بحر خون دل بجو شد سرکی از بگریستن … چون نخیزد در پشنگال ز سمندر آب موج

(سمندر بلفظ ہند نیست بمعنی قلزم)

راستی کن شیوہ با پاکان کہ گردی بامراد ولہ … میشود غرقاب کشتی چون شود با بحر کج

گرچہ میدانند مرا از جرم عشقش می کشند ولہ … ہم بپرسد چیست غوغا گوئیا دانند ہیچ

نقد عمرم برفت در شش و پنج … باختم سی و ہفت در شش و پنج

(کنایہ از سال عمر ۱۲)

ردیف الحاے مهمله حطّی

شمع روی تو فروزنست ز تاب دم صبح
زلف شب رنگ تو گردید نقاب دم صبح

وا بکن چشم که بیدار نماید ترا
ساکن چشمهٔ افلاک ز آب دم صبح

غافلا خیز صبوحی بزن از یاد خدا
می برد کلفت شب جام شراب دم صبح

بیگمان دولت بیدار بیابی در روز
گر ز غفلت نشوی مایل خواب دم صبح

در جهان نیست بصد غور علامی دیدم
جز فروغ رخ آن ماه جواب دم صبح

ردیف الخاے معجمه

کند خدنگ نگاه تو در جگر سوراخ
شود ز نوک سنان چونکه در سپر سوراخ

روان چو تار سر شکم بدین روش باشد
شود چو روزن سوزن بچشم تر سوراخ

مدار نوک مژه بر دلم که می گردد
ز تار آهن پولاد در گهر سوراخ

ولہ

رسد چو در کف من کاغذی و خامهٔ سرخ
ز خون چشم نویسم بیار نامهٔ سرخ

بعشق لعل لب یار گر گیا ناصح
بریش بست حنا را بسر عمامهٔ سرخ

چون موج بگذرد اگر از روی آب شیخ
ولہ
لغزد چرا ز جرعهٔ جام شراب شیخ

هر دو بد باطن شود صحبت اهل وقت امتحان | وله | میشود ظاهر سخن خوردن گچ با دام تلخ

ردیف الدال مهمله

آخر در انتظار تو شد چشم تر سفید | | مانند برف گشته همه موی سر سفید
کی شسته میشود دل تاریک غیر گفت[1] | | گر شب بسنگ جامه شود بیشتر سفید
از نور شعر من دل یاران جلا گرفت | | چون تیره شب بود ز ضیای قمر سفید
دلم به شمع رخسار تو چون پروانه میسوزد | وله | تنم از سوز شمع عشقت چو آتشخانه می سوزد

کنون از پا بسر برسد غلامی آتش هجرش
ندانی شعله چون افزود سقف خانه میسوزد

خون باد دل که از غم عشقش حذر نکرد | | از جان گذشت و لیک ز کویش سفر نکرد
بی وصل بوسه در دندان دهد چه سود | | تسکین خویش تشنه ز آب گهر نکرد

ترگی نه چاک کس شکمش چون صدف کند
پر آن کسیکه کیسهٔ خویش از گهر نکرد

روی من ای گل شد از درد تو چون دینار زرد | | زانکه می باشد چراغ صبحدم ای یار زرد
همچو زر میدارم از بی مهری آن سیمتن | | چشم زرد و جسم زرد و چهره چون بیمار زرد
رنگ من بگرفت از رنگ تو رنگ زرد چوب | | وز گل صد برگ دارم روی خود بسیار زرد
یکدمم در زندگانی فکرنان فرصت نداد | وله | تا نمردم زین شش و پنج آسمان فرصت نداد

[1] گرفت صحبا را یعنی صحبت ریاضت و مجاهده نفس ۱۲

خواستم گر بزم مے آیم غلامی در حرم
لیک جذب الفت سانٹرکشان فرصت نداد

تا ز سیر میکده ام[۵] اتفاق افتاده بود
گر خمار باده چشم من بطاق افتاده بود

(بطاق افتادن نهایت ضعیف شدن)

ای اجل منت که از بار غمم کردی سبک
ورنه بر فرقم گران سنگ فراق افتاده بود

شب بمحراب خم ابروی یار اندر سجود
واعظ شهر از هزاران اشتیاق افتاده بود

گر نشد خاقان نظم بر جهان چرا
لرزه در گور عراقی و عراق افتاده بود

ساکن دیر و حرم را خانه واحد کردمی
در دل هر دو شرر لیک از نفاق افتاده بود

آسمانش سرنگون آخر بزیر خاک کرد
در سر آنکسکه شور از طمطراق افتاده بود

شب بسوے خانه چون رفتم دیدمش
حجره اش بی بام و بامش بیرواق افتاده بود

بر طرف کرد از سیه کاری مرا موی سفید
گشت از یاد الهی رهنما موے سفید

میکنی از کوته اندیشی چرا رویش سیاه
بر ترین کرد است چون قدر ترا موی سفید

(کنایه از وسمه الخ)
گهه سیه از وسمه و گهه از حنا سرخش کنی
کی مگر خواهد شدن از تو جدا موی سفید

مرده چون دیدیم همسالان خود پنداشتم
هست بیشک قاصد ملک قضا موی سفید

الفت زلف سیاهش کم نگردد از دلم
ترک کیا شد گرچه با من آشنا موی سفید

چیست گر بهشت دل بیتاب بازی میکند
کبک از نظاره مهتاب بازے میکند

[۵] تا الخ یعنی از زمین وجه من ... محو خانه رفتم ته چشم از خمار بطاق افتاده بود یعنی نهایت ضعیف شده اینا
غزل حسب الحکم نواب نامدار خویش بتحریر شد ۱۲

دل درین وارفتا هر کسکه بر بازیچه بست
هست طفل بیخبر و در خواب بازی میکند

بیرخش لب بشکست از من چهرهٔ گردون هنوز
یار در شطرنج با احباب بازی میکند

طفل اشکم در هوای قامت دلجوی دوست
چون شناور هر نفس در آب بازی میکند

کس بجز خالق نمیداند غلامی راز غیب
پیش تو کاهن باسترلاب بازی میکند

ز کدورتم چه پرسی که دلت نزار باشد
چه زنی قدم براهی که در و غبار باشد

مکن از خدنگ مژگان دل خسته نیم بسمل
چه کنی شکار او را که خود او شکار باشد

همه من شدا است ثابت ز دروغ وعده هایت
که فزون تر از روز محشر شب انتظار باشد

بود از خیال جانان بدلت نه دیده بکشا
در خانه بسته باید که بهر جو یار باشد

سجدا بتخانه مخفی چو زنان شوگرای
رخ مستی ام بمردم اگر آشکار باشد

نه بغیر لعل میگون خط سبز یار بوسم
که کند نه تشنه بنگش چو شراب خوار باشد

بشباب گر نه خوردی می عشق زن به پیری
شکنش که از صبوحی چو شب خمار باشد

بشمار سبحه دانه نگذارم از خیالش
که دلی بیار باید چو بدست کار باشد

دل داغدار ترکی چه عجیب گلستانست
به خزان نه خشک گردد نه ترا زبهار باشد

خط من مشتاق بجانان که رساند
با گل خبر از بلبل نالان که رساند

در بسته ز میخانه و شحنه سر راهی
امشب می و پیمانه بمستان که رساند

لعل تو گران مایه ؛ کم مایه خریدار … این بیش متاعی به بدخشان که رساند

در خدمت معشوق که گوید غم عاشق … حال دل درویش بسلطان که رساند

گویم ز جمال تو نه اوصاف بیوسف … با ذرّه فروغ خور رخشان که رساند

(این شعر در نعت آورده ۱۲)

تا سر زلفش که بتا تار فرو شد … با آهوی او چشم غزالان که رساند

پیوند نماید خط سبزش که بریحان … با طوبی او سرو گلستان که رساند

ترگی بجز از حضرت طاهر بمباسی

با پایهٔ من پایه سخندان که رساند

(کنایه از حضرت استاد غنی کشمیری رح)

رسد چشمش ز نور ماه طلعت این چنین باید … گر آتش بار گل سازد نزاکت این چنین باید

نیم آگه ز هست و نیست غفلت این چنین باید … نپردازم بجال خویش عزلت این چنین باید

شمارم صیدگاه خویش صحرای معانی را … شکار انداز معنی را طبیعت این چنین باید

سر اندازم بپای شیخ وا و سم برهمن دستی … که دارد مذهبی عشق آنکه ملت این چنین باید

بس من وقت زنان خلقت بپای ارتا آمد … که با سرستگان عشق ذلت این چنین باید

سر تسلیم خم از ما و در دستش علم تیغی … مروت آنچنان واجب ملالت این چنین باید

بجز حق سر فرو نارم مگر در حضرت مرشد … شریعت آنچنان اولی طریقت این چنین باید

قدم مگذار بیرون زاهد از گوشهٔ خلوت … بمان در سینه مثل دل که خلوت این چنین باید

بکشتی نفس سرکش را ز دم چون بر زمین ترگی

خروش از آسمان برشد که همت این چنین باید

دوستان از دم عشرت که فراموش کنند / خلعت زاده حق را بدر از دوش کنند

ابلهان پند بزرگان چو نگیرند بیاد / حلقهٔ گوهر غلطان بدر از گوش کنند

گبر کیش اند که آتشکده روشن دارند / شعلهٔ نار حسد را که نه خاموش کنند

جام کوثر نه ستانند بمحشر ساقی / تشنگانی که زلال لب تو نوش کنند

دارد از زیر کله حرز بیاض ما را / دور از نعمت الوان که نه سرپوش کنند

همچو صائب شود البته اجابت ترکی
هر دعاے که دران صبح بناگوش کنند

بد نهادی که به پیکان ز شرارت تر کرد / آتش قهر خداوند علا را بر کرد

رایت فضل و کرامت بدو عالم افراخت / قبضهٔ آن کس که باقلیم قناعت در کرد

ور دم نزع روان منعم ممسک میگفت / باکس افلاس نکرد آنچه که با من زر کرد

هست دانسته خطایت چو معافش نکنی / از سر سهو خطای تو عزیزی گر کرد

بر کرد لفظ پنجابیست بمعنی افراختن ۱۲

تا بلرزد تنم از گریه ترکی که شود
شهر غرقاب گر او دیدهٔ خود را تر کرد

شراب تیز بدنیسان کجا گلو گیرد / لب مرا که بوسه لعل او گیرد

لعطر کرده طهارت ببوس عارض یار / کسی که بوسه ز مصحف نه بی وضو گیرد

مرو بباده کشان واعظا که میگویند / ثمر زدیدن انگار رنگ و بو گیرد

کسی دماغ ندارد زمیکشان جز من / بجاے جام که از خمکده سبو گیرد

طناب طول امل ترکیا بکن کوتاه
که مار گشته بخاکت نه تا گلو گیرد

غافل بسوی حق نه بجز رهنما رود
اعمی بمنزلی نه بغیر از عصا رود

گرد و صدای زمزمهٔ مرحبا بلند
در مجلسی که ذکر ز اشعار ما رود

مانند غنچه تا نگشاییم دهن به بزم
بو گر ز گلاب شیشه چو گردید وا رود

ترکی گداست گرچه غرورش مگر چنانست
که بهر التجا نه بر پادشاه رود

بطرز مردم هشیار ناهشیار ننشیند
که مرد خفته همچون مردم بیدار ننشیند

سخن خیزد از بر اهل سخا چون دولت دنیا
که با شوی نکوکاره زن بدکار ننشیند

معطر شد مشامش از شمیم کاکلش شاید
که جز آویزه گوشت گل گلزار ننشیند

نباشی تا غبار آلوده ترک خودنمایی کن
که جز گرد قدم بر صورت دیوار ننشیند
چراکه تصویر دیوار خودنماست ۱۲

نشد زنگ خصومت همنشین طبع رنگینم
که با طاووس طفل زاغ خوشخوار ننشیند

نداری گر هوای جیفه خیز از بام نخوتها
که جز زاغ و زغن با بر سر مینار ننشیند

لب خامش ز کنج بجستان نیابد ترکیا ایذا
که کس با صورت دیبای گفتار ننشیند

بعارض تا خط سبز تو چون گلستاخ می آید
ز غیرت نیلگون فیروزه از لداخ می آید

ز حسن سبز و زلف عنبرینش گشت تا شهرت
زیبت مشک و نی فیروزه از لداخ می آید

زبیمغزی چو واعظ الیست دستار یا گفتم / ببسر برداشته خون و تهی طباخ می آید
بناشد توده خاکستر از کاخ برین کمتر / که خاک واژگون گشتن بشکل کاخ می آید
زنجم گر به تسلیم سلامی خم نمیگردد / بر استاد طفل نوسبق گستاخ می آید
(نجم: نام شاعر ۱۲)

گر ستم در غم ترکان مستش اینقدر ترکی
که جای آب از چشم کنون او سباخ می آید
(نیم و خون ۱۲)

زیب تن پوشاک گرد آن گلبدن تا سرخ زرد / هر گل گلشن شد از شرمندگیها سرخ و زرد
(کنایه نور چشم)
مست گردید از می رنگین چو چشم سرمه سائش / شد به بزم از انفعالش چشم مینا سرخ و زرد
(چشم مینا کنایه از روی مینا ۱۲)
سر زند فوارهٔ خون سرشک من اگر / گردد از بی ابروی موج دریا سرخ و زرد
تا زروی یار وا از رنگم تماشا کرده شد / لاله و صدبرگ در صحن چمنها سرخ و زرد
(سرخ و زرد کنایه از [illegible] ۱۲)

بسکه می نوشم بیاد چشم میگونش مدام
تا شود ترکی بدستم جام صهبا سرخ و زرد

هر سبز خرقه را بدعا امتحان کنید / طوطی خوانده را بصدا امتحان کنید
(کنایه از مجالس ۱۲)
بنید نطق من بحریفان مجالسی / این تیغ را بروز وغا امتحان کنید
از شاخ گل نگرچه دمد بوی گل مگر / اوصاف ما ز معنی ما امتحان کنید
تر دامنم اگرچه من ای زاهدان خشک / سرسبزی ام بروز جزا امتحان کنید

ولہ

زمژگان ترک او در دست تیغ حیدری دارد / ز خطر خسارهٔ خویش خط پیغمبری دارد
فتد بر خاک چون تیر هوای سرنگون آخر / سر کز کوته اندیشی هوای برتری دارد
([illegible] ۱۲)

مجوای طالب کجرو طریق راستی از وی | چو چرخ چنبری پیری که پشت چنبری دارد

شراب اندر خم معنی که میدارد غنی ترکی
ندارد جنتی نی ساغری نی کوثری دارد

نه دل ز جلوهٔ حسن صنم بجان گنجد | نه جان بتن ز تب وصل دلستان گنجد

ازان ز سینهٔ من راز عشق جست برون | که خانه تنگ چو باشد نه مهمان گنجد

مرا مخوان چو بود پیش تو رقیب ببزم | که که دو تیغ نه ایجان بیک میان گنجد

برد ز دل غم فرقت نوید مقدم یار | بباغ فصل بهاران کجا خزان گنجد

شود بصفحهٔ دیوان نه وصف حسن تو درج | میان کوزه نه دریای بیکران گنجد

دخان آه من است این سحاب قدرت نیست | گمان مبر که در ایوان آسمان گنجد

به پیش قامت بالاش سرو سر نکشد | بود بجای که طوبا نه خیزران گنجد

بیار شیر و شکر امشبم چنان ترکی
که بنشست جای سر موی در میان گنجد

مژگان نه اشک بیکند از چشم زار بند | سیلاب میشود نه بخاشاک و خار بند

بنشسته ام بجای ز شرم برهنگی | ورنه بزندگی که شود در مزار بند
کدامیه ۱۲

گنجد درون سینه نه سوز و گداز عشق | باشد کجا بمجمر من نفیه شرار بند

از بی زری نهفت سر من درون جیب | دست بخیل چون اندر کنار بند

مفتی نه عذر میکند از روزگار شگفت | در روزگار گشته چنان روزگار بند

ترکی بگریه ساز چو خواهی صفای دل
در خانه بو شود چو بود آب نشار بند

غزل در صنعت که حرف مفرد و در روی نیامده

لاله لعل لب تو مهر لقا می بیند
سنبل کاکل پر پیچ صبا می بیند

همه شب منتظر چشم تو باشد کوکب
هر سحر حسن ضیا مهر سما می بیند

مستمند لب تو نیست فلاسفه تنها
سرخی لعل تو هر شخص تبا می بیند

کیسه بر چشم تو شد شیخ سر مو پیچید
نقد گم گشته کجا جیفت کجا می بیند

کم کند فتنه مگر پیش قیامت برپا
محشر قامت تو حشر بجا می بیند

جسم من گشت بدینگونه غلامی لاغر
خانه خانه تن من بیک قضا می بیند

چشم تو نرگس شهلا خم گیسو سنبل
چین مو نافه پر مشک خطا می بیند

طوبی خلد برین رنجو نسیم گلشن
عرعر قد بلا خیز تما مے بیند

غیر شب قصد مکن جانب قصر خسته حسن
ز کیا خصم تو نقش کف پا می بیند

دست رقیب از بر دلبر جدا نشد
از گنج شایگان سر اژدر جدا نشد

نگذاشت فکر طرح سخن طبع نازکم
این ریسمان ز روزن گوهر جدا نشد

مردیم و می‌چکد مے مستی ز لب هنوز
یعنی که بوی باده ز ساغر جدا نشد

بیرون گزید جانہ رقیب از حریم دوست
یارب ز کعبہ منزلِ کافر جدا نشد

در مردمی چو خضر دلاور لب شو کہ مرد
لب تشنہ بر فرات و ز کوثر جدا نشد

وله

عندلیب از لبت فغان دارد
لالہ داغ غمت بجان دارد

نقص سعدی بگیرد آنکہ یکی
یاد مصرع ز بوستان دارد

جان بقالب اگرچہ جا بگرفت
معنی ام جا درون جہان دارد

وله

ہر نفس شور ہمین از لب مینا خیزد
کہ کسی نیست ازین بزم کہ مینا خیزد

زور اصلاح بہ بیغیرتہ نہ بخشد جودت
مثل زامداد عصا نیز نہ از جا خیزد

زشت گوزال جہانست ولیکن زبرش
کور خیزد و نہ بجز مرگ نہ بینا خیزد

خاک من ہست کہ در گرد سمندش گردد
ترکیا نیست غباری کہ بصحرا خیزد

وله

فقر من فخر دو جہان دارد
ہمتم سر بر آسمان دارد

لکنت اندر دہن یار تماشا دارد
در صدف این در شہوار تماشا دارد

نی شود خشک و نہ از جوش روان میگردد
اشک در دیدۂ خونبار تماشا دارد

تا بپا زیب شد آراستہ پای رنگینش
ہر قدم آفت رفتار تماشا دارد

یک سبد خواند و یک طشت نگونش شیخا
بر سر گنبد دستار تماشا دارد

تازہ ہر فصل بہاری و خزان میماند
سبزۂ عارض دلدار تماشا دارد

نی کسی زندہ و نی مردہ شمارد او را
حالتِ ترکی بیمار تماشا دارد

برنگ تیر پرواز آنکه از بال دگر یابد   بخاک رہگذر افتادہ خود را زود تر یابد
قبای کہنہ بخشش کن کہ بہتر در عوض گیری   برنگ مرغ کز ریزش سر نو بال و پر یابد
مرا از علم و فضل خویشتن حاصل چہ خواہد شد   نصیب از بار و برگ خود کجا شاخ شجر یابد
بہای معنی شایستہ ناشایستہ کی داند   شمار دبی بصر آہن ز زرخا لصرا گر یابد

ولہ

ترک دنیا نشد نخواہد شد   ہیچ از ما نشد نخواہد شد
سفلہ ہر چند سر برافرازد   پست بالا نشد نخواہد شد
بلہوس عاقبت سگی خواہد   کور بینا نشد نخواہد شد
از فرومایہ چشم جود مدار   قطرہ دریا نشد نخواہد شد

در پس صائب و غنی ترکی
چون تو پیدا نشد نخواہد شد

تا نہال قد رعنای سروروان می بالد   شاخ طوبی نہ بگلزار جنان می بالد
سر بلندیست بجز امداد ضعیفان نشود   تیر سوی فلک از زور کمان می بالد
شوق بالای تو مخفی بدل افزوده چنان   نسترن شاخ کہ در خاک نہان می بالد

زینہ بام فلک گشتہ تماید ترکی
در شب از آتش آہم چو دخان می بالد

بہار حسن چو خط آورد مدی ماند   فضای باغ چو گل میرود تہی ماند
غزال میرود از بیشہ کہ شیر رسد   جنون عشق چو خیزد خرد نمی ماند

اثر چہ گونہ کند پند دوستان بدلم | ز سوزنی کہ نشان در نمد سے نمی ماند
سحر بسیر نہالان بوستان دیدم | یکے بسرو تو اسے لالہ خد نمی ماند

ولہ
دل زنوک مژۂ یار بفسر یاد آید | بیگناہے چو سر دار بفسر یاد آید
از فراق گل روے تو نہ چون میگریم | بلبل از دورے گلزار بفسر یاد آید
آنچنان فکر تعلق لبغشاتم دار | کاشتر پیر چو از بار بفسر یاد آید
میکند نالۂ دل از ہر دم آزالوده | چون از ہمیشہ تر نار بفسر یاد آید
چون نشالم بفراق لب میگون نگار | میکشش از صد مۂ خمار بفسر یاد آید

ولہ
ببزم می پرستان اہل دین نشست و نشنید | برندان صوفی خلوت گزین نشست و نشنید
کلاغ اسے دل نمی باشد رفیق بلبل گویا | زغن با طوطی بستان نشین نشست و نشنید

ولہ
یار من از سرخی پان تا دہن رنگین کند | دل باوصاف لب لعلش سخن رنگین کند
ترکیا خواہد عروس تیغ قاتل دمبدم
دست و پا ہا کز حنای خون من رنگین کند

ہر کس کہ عیب خویش تصور ہنر کند | در کار کاملان بحقارت نظر کند
چندان ستم بکن کہ بس مروتم کسے | دو چار روز با تو با الفت بسر کند
لب وا کند بفقرۂ تحسین بجای نقص | دانا اگر بمعنی نادان نظر کند

ولہ
ز ناداری مشو غمگین کہ دیر آید درست آید | بکنج صبر خوش بنشین کہ دیر آید درست آید
دہد گر دشمنت ایذا تحمل باید اسے ترکی

ظہور غیب را می بین کہ دیر آید درست آید

بہ پیری آنچنان مارا جوانی یاد می آید
کہ چون در وقت مردن زندگانی یاد می آید

بجنت گرچہ عیشش جاودان دیدم مگر گہ گہ
غلامی لذت دنیاے فانی یاد می آید

یقینم است کہ تا جان درون تن باشد
مصیبت ہمہ عالم براے من باشد

اگرچہ نیست غلامی جواب خاموشی
نہ قدر مرد ولیکن بعجز سخن باشد

گرچہ دل از برما مے رود و مے آید
این ندانم کہ کجا مے رود و مے آید

بنگر از عجز غلامی بحضور شہ حسن
ہر زمان ہمچو گدا مے رود و مے آید

چشم مداشت زچشم تو نگاہے امید
پس برآمد زنگاہے تو نگاہی امید

چرخ پی مہر سر و پای مرا می شکند
دارم از وے چو بہ نعلین و کلاہی امید

شاید ای خواجہ پس از مرگ بگورش سپری
این قدر ہست چو از حشمت و جاہی امید

دوش از بادہ تراست غلامی دیدم
بودم از تو نہ ازین سخت گناہی امید

دلم ز فرقت کوی نگار مے نالد
مسافرے چو بشوق دیار مے نالد

رخت نہفتہ شنالم چگونہ از غم یار
قمار باختہ اندر کنار مے نالد

تا سے خودی ۱۲

بناله کار چنانم ز طبع تیشه خو است — که چون ز توسن کم رو سوار می نالد

بعهد شیب بنالم چنان بیاد شباب — که می کشی چو بوقت خمار می نالد

نه چون ز گرد کدورات یار مینالم — بچشم هر که بیفتد غبار می نالد

فغان ز نشتر عشقت کند رگ جانم — که یاز ضربت مضراب تار می نالد

برفت از بزم آن گلعذار تا ترکی — دو چشم راز چو ابر بهار می نالد

مردم بی هنر چه خواهد کرد — تیر بی بال و پر چه خواهد کرد

ز آتش آه دل کجا سوزد — با سمندر شرر چه خواهد کرد

گو بزر خواجه را جهان شد رام — وقت مردن بزر چه خواهد کرد

وله

پارسای نفس پرور با خدا کی میشود — آشنائی غیر از حق آشنا کی میشود

راه عقبی را چه پرسی از گدای کوچه گرد — هر که خود گمراه باشد رهنما کی میشود

وله

گر کنم ناله بوصف قد دلدار بلند — دود آهم شود از خانه چو مینار بلند

همتش پست ز باطن بنظر می آید — دارد آن کس که بظاهر در و دیوار بلند

وله

دست خسیس پیش کس ار نشود نمیشود — گاه برون ز جیب او زر نشود نمیشود

چشم ستمگر تو گر تر نشود ز گریه من — گوش تو هم ز شور من کر نشود نمیشود

گریه کس نمیکند در دل او اثر که زاهد — چوب چو خشک میشود تر نشود نمیشود

وله

همپای نظم کس ز همعصران من پیدا نشد — چون صفیر هم نغمه از مرغ چمن پیدا نشد

طفل اشک از سیل غم در چشم تر پیدا نشد — زین صدف از ابر نیسان هم گهر پیدا نشد

کی بغیر از سینه کوبی دود دل آید برون — تا نیفتد سنگ بر سنگی شرر پیدا نشد

وله

دلدار کدام است که اغیار ندارد — گل نیست بگلشن که بیر خار ندارد

بیرون نشود صاحب کاشانهٔ گورے — این خانه همانان در و دیوار ندارد

پابند تعلق شدن از عقل نباشد — مزدور خوش است آنکه سربار ندارد

یعنی بار زائد ندارد ۱۲

وله

دیوانه نه از کوچهٔ دلدار بر آید — مستانه کجا از در خمّار بر آید

سهل است که بیرون شود از جسم روانش — لیکن ز کف خواجه نه دینار بر آید

وله

عزم چمن آراسته تا قامت رعناش — سرو از پی تعظیم ز گلزار بر آمد

وله

چون تو بیدردی ندرد من چه پرسی دگر — کم بود درد دل من یا بود بسیار درد

وله

از غضب سوی من شوریده سر دیدن چه بود — پادشه را از گدای خوار رنجیدن چه بود

منعم و مفلس چو زیر خاک هم پهلو شوند — خواجه را بر دولت دوروزه نازیدن چه بود

وله

چاره سازم گر بود ور دگر یا دردسر — چون کنم باشد چو در دل از غم دلدار درد

وله

چادر مه چون کتان حسن تو جانان پاره کرد — تا خطت گل کرد گل از شرم دامان پاره کرد

وله

تا دل بیمار من گردید چند ستگار درد — خلعت آه و بکاهی یابد از سرکار درد

وله

تا بقتل همره من آمد از بهر وداع — در وفاداری کس از یاران چو جولانم نبود

وله

بیخوف رود طایر دل پیش نگاهش — این صید عجیب است که از تیر نگردد

وله

چه شد بگریهٔ من گر رقیب می خندد — که شور غوک بباران دو چند میگردد

عاشق را ای شیخ ندانند که ملامت چه بود　　وله　　هول محشر چه بود ترس قیامت چه بود

کشتهٔ سوز شمع رویانم بیا　　وله　　روشنی بر مزار من مکنید

کردم از زلفش جنون زین گونه تدبیرم کنید　　وله　　در چمن از شاخ سنبل پا بزنجیرم کنید

ریسمان بر خود پیچد گردون ز ازدر بسته کرد　　وله　　در کمر کان بخیه همیان پر زر بسته کرد

می شگافد از ره دست جفا آخر تنش　　وله　　چون صدف اندر شکم هر کس که گوهر میکشد

غیر ایزد نه ز کس کار طلب باید کرد　　وله　　هیچ جز یار نه ز اغیار طلب باید کرد

آنکه با خلق آشنا شد از خدا بیگانه شد　　وله　　با خدا گر آشنا شد ز آشنا بیگانه شد

حالات حرم از من مستانه مپرسید　　وله　　یاران خبر شهر ز دیوانه مپرسید

نفس در پیری نه ایذای ریاضت میکشد　　وله　　سگ شکم پر چون کند سر از اطاعت میکشد

چشم من بعد از گریستن سر بسر گردد سفید　　وله　　چون شود موقوف باران ابر تر گردد سفید

سینهٔ تاریک را روشن کند پاس نفس　　　　جاده چون از نقش پای رهروان گردد سفید

هر لحظه سوز فرقتش آتش بجانم در زند　　وله　　در هر نفس تیغ غمش بر سینه ام خنجر زند

گشت از سفیدت موی سر گردن مکش ای بیخبر　　　　مرغی که ریزد بال و پر کی سوی بالا پر زند

تا دم مرگ این گدا زان شاه دور افتاده ماند　　وله　　ذرهٔ بیقدر از خور آه دور افتاده ماند

هرگز مرا ز زشتی دنیا خبر نبود　　وله　　سخت این چنین که پرسش عقبی خبر نبود

نیست چون حاصل دولت از سبحه گردانی چه سود　　وله　　گر کنی ظاهر بخلق از ذکر پنهانی چه سود

نیست درویش آنکه از خود مادمن بیرون نکرد　　وله　　در حیات این نفس کافر را ز تن بیرون نکرد

وله
از فرقتش شود بدل بیقرار درد — دل در برم یکیست و دارم هزار درد

وله
نیست باک از محتسب گیرد مرا در میکشی — لیک می میرم اگر جام و سبو را بشکند

وله
ظلّ عالی همتان وامانده را درمان شود — می وزد چون باد هر خار و خسک ریحان شود

وله
خوش ز قحط غله می باشند میخواران ازان — غله چون گردد گران نرخ شراب ارزان شود

وله
بهار طبع بجز گفتگو نمی جوشد — شگفته تا نشود غنچه بو نمی آید

شگفت نیست به پیری چو شد بهار سخن — چرا که از گل افسرده بو نمی آید

جگر شگافتهٔ تیغ سرمه رنگ توام — ازان فغان دلم تا گلو نمی آید

وله
از قدت پیوند با سرو چمن واجب بود — نسبت زلف تو با مشک ختن واجب بود

پیش پا افتاده مضمونی ازان گیرم بدست — هر که افتد پیش پا برداشتن واجب بود

شرکی خوشگو مگو شعری بطرز دیگران
بر زمین خویشتن طرح سخن واجب بود

وله
دارد ز دولت کهنه دوشش نگاه عار — هرگز لبود نکوست آئینه جز نمد

وله
خضر صفت نه عمر جاودان بخشید — خوشم که برگ و صالش چو یک زمان بخشید

وله
مرد ظریف را بسخن امتحان کنید — میخواره را ز بوی دهن امتحان کنید

معنی رنگین ازان در سینه میدارم نهان — نشه می افزاید آن کو خم پوشیده شد

وله
تا غمزهٔ چشم تو بتاراج نظر کرد — صد خانه بیک گردش خود زیر و زبر کرد

ای خواجه شد از مرگ تو ویرانه بوستان — قصر تو که عنقا سر بامش نگذر کرد

سرشک نیست که از چشم تر فرو ریزد — عرق ز شرم این رهگذر فرو ریزد
چو شد بهار جوانی شتاب سلبت و رشیب — درخت فصل خزان بار و برفرو ریزد

سرش بخاک درآید شود پامال
چو خاک پای تو ترکی ز سر فرو ریزد

ای بیا کز غم تو دل خون شد — دیده از گریه رود جیحون شد
چه فسونهای که کُنی که چشم ترا — دیدهٔ هر که دید مفتون شد
در غم عشق لعل رنگینش — سینه ام از خراش گلگون شد

ولہ

شبی نظر بتجم زلف مشکفام تو بود — اسیر طائر نظاره ام بدام تو بود
بجا کدان جهان مانده زهمت پست — وگرنه بر سر اوج فلک مقام تو بود

نثار خدمت عشق تو کرد جان آخر
وفا شعار غلامی عجب غلام تو بود

ولہ

ز شوخی اعمال از مردن هر اسلام شد — این سم قاتل پس از خوردن هر اسلام شد

ولہ

مردان حق پرست خدا را طلب کنند — قارون صفت نه دولت دنیا طلب کنند

ولہ

از فراقش دل رنجور بفغم یاد آید — بلبل از گل شد دور بفغم یاد آید
چون بغفلت شود از نشه بنالد عاقل — مرد بینا چو شود کور بفغم یاد آید

ولہ

دل ز گیسوی دلارام بفغم یاد آید — مرغ چو در دام بفغم یاد آید
از جفایش دل ناشاد بفغم یاد آید — چون غریبی که ز بیداد بفغم یاد آید

در شب ای ترکی بیمار چو فریاد کنی
بشنود آنکه بکاسے تو بفریاد آید

ولہ
عیشو و سوز دلم افزون ز سیلاب سرشک
کار روغن میکند آبی چو آتش تیز شد

ولہ
می معانی خود را عیان بکن پس عمر
بود به نشئه فزون باده گر کهن باشد
(یا سے زاید ۱۲)

ولہ
بدبود ناکس از درون و برون
گوشت زاغ هم سیه باشد

ولہ
حدیث دردمن امشب بت خودکام میراند
برهمن زاده را بنگر سخن ز اسلام میراند

ولہ
دلم خال رخش برداشت می بالم سر نقش
چو آن کوری بصحن افتاده را بر بام میجوید

ولہ
امشب آن شوخ بلاخیز چو قامت افراخت
فتنه برخاسته قیامت بقیامت افگند

غم ز دست فلک جور پسند ستش برسد
کس زیاران چو من چشم محبت افگند

ولہ
غیبت خالق خود میکند اظهار تخلق
آنکه از بخت بد خویش شکایت دارد

ولہ
شکوه در عسرت و شادی بفراخی نسزد
مرد آنست که هر حال قناعت بکند

ولہ
وضع نیکان را تغیر میکند ایذا پسند
فصل تابستان ز تب فصل زمستان میشود

ولہ
میپوشش عارض خود مهر طلعتا بنقاب
که کس نه جانب خورشید چشم اندازد

ولہ
بغیر از دوستان تنها نشوید پشت پا دردی
اگر سرچشمهٔ حیوان غلامی چون خضر یابد

ولہ
سخی بغیر زر ای ممسکان چه کار کند
چو تیر نیست تبرکش کمان چه کار کند

ز دست حیز چه آید باین تنومندی
چو دل دلیر نباشد توان چه کار کند

بذکر رب جهان مائل از ته دل باش
دگر نه لقلقهای زبان چه کار کند

باقدت نسبت شمشاد نمی باید کرد	وله	لاله را پیش رخت یاد نمی باید کرد
گر قلم خورده کند حرف تو دانا مخروش		شکوه بی صلهٔ استاد نمی باید کرد
سجدهٔ غیر از در جانانه نمی باید کرد	وله	ذکر از کعبه و بتخانه نمی باید کرد
زمی تا نرگست گلگون بر آمد	وله	دل مستان ز بر بیرون بر آمد
تا بود سر موی سبلت کی غضنفر میدهد		می نریزد آبروی مردی مگر سر میدهد
دل منه زنهار بر شیرین کلام مدعی		زهر دشمن چون دهد با شیر و شکر میدهد
گر نگردی روز و شب گردون نه بخشد روزیت		می نگرید طفل تا شیرش نه مادر میدهد
دل از بزم بکوچهٔ جانانه میرود	وله	دیوانه بسوی پری خانه میرود
کور از غمت از دیدهٔ تر شد شده باشد	وله	وز درد تو خون گرچه جگر شد شده باشد
گردد هدف از تیر تو گر سینه بگردد		وز تیغ تو دل ریش اگر شد شده باشد
جانم بلب از هجر تو گر آمده آید		در یاد تو وز عمر بسر شد شده باشد
از درد تو آه دل خاموش بر آمد	وله	هر چند نهفتم مگر از جوش بر آمد
تا آبله از غیر مغیلان نیفتاده		از پاشنه ام کهنه نه پاپوش نه بر آمد
بی مغز بگفتار عیان شد سر واعظ		این قاب تهی از ته سرپوش بر آمد
بکویش تا گذر افتاد دل در چنان ترسد	وله	که چون از غارت رهزن سره کاروان ترسد

دمد چون صور غوغای قیامت تا دلم ترکی
زمین از کوه و کوه از چرخ و چرخ از لامکان ترسد

گفتا بمن از ناز فلانے که چه شد ۔ ۔ گفتم چه دهم شرح ندانی که چه شد

گویم بصد افسوس غلامی دم پیری
بر غفلت ایّام جوانی که چه شد

زخم چو جوشش زخوی اش گلابے باشند	وله	غبار سر چو بر افرازد آبے باشند
کنون لرزیدم از خوف خدای خویشتن ترکی	وله	به پیری چون تنم از رعشه در هر کار مے لرزد
بطاق ابروی جانان اگر شراب خورید	وله	بجاے نقل ز لخت دلم کباب خورید
تش[a] ازان لعل لب تر مے چکد	وله	گرچه آتش ز آب کمتر مے چکد
چه بلا زلف آن صنم دارد	وله	حلقه بر حلقه خم بخم دارد
از تعلیست همسر قارون		آنکه در کیسه یک درم دارد
سفله را از سرزنش گردد تجبر بیشتر	وله	گوی چون از ضرب چوگان سر ببالا میکند
حسود را نه ز شیطان جدا بنگارید	وله	زیک قبیله بتیر کلاغ و سگ هستند
از تجلی نبود رتبهٔ ظلمت کمتر	وله	نور دیده مردم ز سیاهی باشد
زندگی بی یار دشوار است ترکی در جهان	وله	تا زن هندو ستی[b] بر لاشش شوهر میشود
بکاغذ شاخ کلکم چون خط گلزار بنویسد	وله	ز حیرت غنچه را ماسے نشکل خار بنویسد
نه از طبع کهن مشقان برون مضمون نو آید		که میگردد قلم ناکاره چون بسیار بنویسد

ز اعجاز کلام من زند گلبانگ ها ترکی
شبیه بلبل از نقاشش بر دیوار بنویسد

[a] مخفف آتش ۱۲
[b] ستی لفظ هندیست بمعنی سوختن زنده ۱۲

۹۳

[Margin note, partly illegible:] ستی لفظ هندیست ... ستی مرد را ... زن ... داشتن ... بسوز ... در زبان هندی ستی بگویند ... صورت نویسی ... ۱۲

حجاب شیشه ز روی شراب بردارید ‏ ولہ ‏ سحاب را ز رخ آفتاب بردارید

عاقبت مرگ بجانِ تو طرف خواهد شد ‏ ولہ ‏ خرمنِ عمرِ عزیزِ تو تلف خواهد شد

گر بدین گونه سر و سینه بکوبم بغمش ‏ ولہ ‏ سر چو طنبور شود سینه چو دف خواهد شد

بغیر از خامه و کاغذ بمرگ و خس چه بنویسم ‏ ولہ ‏ که کار رشته و سوزن ز خار و سوزنے آید

سنگ بر دیوانه طفلان این قدر کی میزنند ‏ ولہ ‏ غالباً از جرم عشقش سنگسارم میکنند

چنان زشت است شکل درختِ حجام ‏ ولہ ‏ که هر کس بیندش ناخن گذارد

نبود از فخر اندر خاکسارے ‏ ولہ ‏ چرا از خاک آدم آفریدند

پیش هر دوست چون روم در عسر ‏ ولہ ‏ تا کشایم دهن شکم خارد
کنایه از بجت ۱۲

سبز خطی بروے یار آمد ‏ ولہ ‏ یا که در گلستان بهار آمد

چاک کردند نامه ام در حشر ‏ ‏ چون گنه ها نه در شمار آمد

شب ز شب خون ترک مژگانش
ترکی خسته هم بکار آمد
کنایه از هلاک ۱۲

زاهد ریش گاو در پیشم ‏ ولہ ‏ خرِ خود را دراز مے بندد
کنایه از تعلّی ۱۲

یار گر زلف پر شکن تابد ‏ ولہ ‏ ریسمان از براے من تابد

دخت رز در بر رهی ز میگساران باز ماند ‏ ولہ ‏ حیف کین محتاله در عسرت ز یاران باز ماند

زود تر بینی که باشد در شب غم مبتلا ‏ ‏ آنکه در روز طرب از دوستداران باز ماند

شاید از سوز درون چشمهٔ افلاک سوخت

ترکی گیا زین سرزمین کا مسال باران بازماند

دل برشته ز لعلت لعاب میخواهد — بیا که سوخته آتش آب می خواهد

دو ترک مست تو تازند تا بنجون دلم — که باده هر که بنوشد کباب میخواهد

نظر بروے تو دارد دل خمار زاده — مگر ز ساغر چشمت شراب می خواهد

وله

گرامی زشاگردیم شد گران — وگرنه همان مست و دیوانه بود

نام ۱۲

وله

خشم غالب شد چو بر فرزانه پندارم قضاش — تا لئیم نادان شود چون مرگ دانا میرشد

وله

بادشاها زا غلامی حرص شاهی میخورد — مرگ ماهی میرسد چون مرگ ماهی میخورد

نام دواسے ۱۲

سحرگاهان اگر زاهد پے دوگانه میخیزد — صبوحی کش بذوق ساغر و پیمانه میخیزد

وله

میفشان در دلِ بدطینتان تخم محبت را — کجا اندر زمین شور ترکی دانه میرویید

وله

چون یمن ملحق نگردد هر عزیزی تنگدست — بازوی بشکسته درگردن حمائل میشود

وله

دبارِ مفلسی فرقم چنان پیوست با زانو — که چون زانوے بی کالا ز سرپا شکم چسپید

وله

ز قوس ابرویش تا در جگر سوفار نشیند — چو بسمل از طپیدن ها دل افگار ننشیند

وله

از رخت بوسه دل اے غنچه دهن میخواهد — بوے گل بلبل شیدا ز چمن میخواهد

وله

چه شد ز گریه اگر روشنی لبشد از چشم — که ابر در پسِ باران سفید میگردد

وله

هست همچون حباب خشم ضعیف — آتش خس شتاب میرد

وله

بوے گلِ خوش رنگ ز رخسارِ تو یابند — تنگ شکر از لذت گفتارِ تو یابند

هر مرده شود زنده ز انداز خرامت — اعجاز مسیحا دم رفتارِ تو یابند

پیشتر سوزد جگر از آه سرد دردمند	وله	آتش اندازد و تپے در تن کہ با سرما رسد
در پس دو ہفتہ آخر تن بکاہیدن دہد	وله	چون مہ دو ہفتہ آنکس ناز بالیدن کند
صحبت نیست گر با سخت رو رنگین طبیعت را	وله	ز تن چون بیشتر رنگ خیار بوی سر آید
بر سر زندانیان جا کر مشو اے ہوشمند (کنایہ از قید یان ۱۲)	وله	پاسبان پای بندان نیز باشد پای بند
سیاه از صحبت فاسق دل پر نور میگردد	وله	کہ چون در خانۂ تاریک بینا کور میگردد
سہو گو مشتہر گردید شعرم از لب طفلان		منادی چون ز آواز دہل مشہور میگردد
شحنہ بیداد گر را دست از رشوت بہ بند	وله	تیزیٔ دندان سگ اکثر شود از لقمہ کند
میشود روشن بہ بخت تیره از آب کرم	وله	داغ مہ از بارش باران کجا زائل شود
کباب گشتہ دل من کباب میخواہد	وله	از انکہ تپ زدۂ آفتاب میخواہد
شاخ گل از نازک اندام تو یادم میدہد	وله	نرگس شہلا ز بادام تو یادم میدہد
سنبل از زلف چلیپائی تو یادم میدہد	وله	لالہ گلشن ز لب ہای تو یادم میدہد
بوقت بستن لب عاقل از دہن بکشاد	وله	رہ ملامت مردم بخویشتن بکشاد
چنان ز ضعف تن لاغرم بتار کفن بود		کہ کس ندید چو روے من از کفن بکشاد
کم مایہ را نہ معنیٔ عالی رسد بدست	وله	بر میخورد نہ پست قد از شاخ سر بلند
صلہ حصول ز سرکش شود بجا یک ہیچ	وله	بضرب سنگ کہ ریزد بر از درخت بلند
چرخ را با کاملان ضد است نی با ناقصان	وله	داغ مہ زائل شود چون رو بکاہیدن دہد
مُردن عزیز نیست چو تُرکی ز زیستن	وله	دود چراغ کشتہ چرا رقص مے کند

درتهیدستی چنان هر دوست از من دور ماند … ولهٗ … فصل تابستان لحاف پنبه گر تن دور ماند
بود چون گل تا رخت بزم تو از من دور ماند … در بهاران بلبل شیدا ز گلشن دور ماند
شد چنان در انتظار دوست نور دیده ام … کز نگاهِ بی بصر مرأتِ روشن دور ماند
در گوش من بگفت دورنگی بر دوستان … ولهٗ … یک در جهان نه کسے آشنا بود
میرِ مه هر کس از فلک زده … ولهٗ … نفتد هاله ماه چون کاهد
چنان از شعلۂ آهم دلِ نمناک میسوزد … ولهٗ … که شاخ نخل سبز از آتشِ خاشاک میسوزد
زاهد بزهد خویش اگر بے ریا بود … ولهٗ … ترکی خدا گواه که مرد خدا بود
در پیش سائل آتش زر افگند سحا … ولهٗ … از بس کسیکه آب ز سیم و گر خورد
مرد را ز خشم بر جبین افتد … ولهٗ … حیز را داغ بر سرین افتد
(کنایه از اغلام ۱۲)
نشود از کسے خلاصے او … هر که در قید ما و طین افتد
قوّتِ بازوات عزیزان شند … مرغ بے بال بر زمین افتد
بی‌خبر دایمن از غم چرخ است … خر نه در بند آهنین افتد
زعکسِ زلف تو روز چون شب اگر نگردد و گرچه گردد … ولهٗ … شب از ضیای رخ منیرت سحر نگردد و گرچه گردد
نفس ز سوز تبِ فراقت شرر نگردد و گرچه گردد … بذوق لعل تو خون سراپا جگر نگردد و گرچه گردد
بفکر دندانِ یار مضمون گهر بنا شد و گرچه باشد … بذکر نوشین لبش معانی شکر نگردد و گرچه گردد

ل۔ خشم قرار دادن بمعنی… یعنی چین بر جبین ۱۲

در نعت

چمن ز سرو قد حیات ارم نگردد و گرچه گردد … زفیض پای تو بتکده ها حرم نگردد و گرچه گردد

آنکه از حسد خویشش افزاید — همچو ناخن سرش بپا افتد

وله

از دل خیال یار بخفتن نمیرود — زین شیشه بوی می به نهفتن نمیرود

انجا خیال بمعنے صورت ۱۲

نفشاند گر یه گرد کدورت ز خاطرش — زین تیره ره غبار برفتن نمیرود

وله

خونم ز تیغ او نه بصیقل شود جدا — رنگ حنا ز دست بشستن نمیرود

ز افتادگی نه خوی لعلی شد از دلم — کز شیشه بوی می به شکستن نمیرود

وله

از سینه نگاهش دل هشیار بدزدد — دزد از گره خفته چو دینار بدزدد

دزد دیده نگاهش چه دلیر است که در روز — ناموس متاعم سر بازار بدزدد

قدرش شود البته گرامی چو گرامی — هر کس که بیا ضم همه یکبار بدزدد

نام ۱۲ — اضافت مقلوب ۱۲

وله

ز پند بر دل سوزان که آب میریزند — نمک برای مزه بر کباب می ریزند

یعنی آب نصیحت ۱۲

وله

همت عالی نباشد صاحب اولاد را — بچه کش مرغی ندارد زور پرواز بلند

وله

شب چنان غشش کردم از یادش که تا وقت سحر — همدمان آینه ام پیش نفس میداشتند

وله

زلف تو پریشانی عشاق چه داند — بیدرد ز درد دل مشتاق چه داند

غارتگر چشم تو بکس رحم نیارد — دل خستگی قافله قزاق چه داند

وله

از کوی یار سوی گلستان که می رود — وز مجلس طرب به بیابان که میرود

کدا مید ۱۲

وله

چشمی که بر روی تو نظر داشته باشد — شاید که ز پولاد جگر داشته باشد

وله

فصل شباب دین پی دنیا مکن بباد — این باغ را بموسم گل ها مکن بباد

وله

همچون نگین ساده چو خواهی بلند نام — اول جگر شگافته رویت سیاه کنند

له نواب نظام الدین احمد خان ... جلال آبادی بصابت ... شغل قفش تیغ ... اسپ ... تیری ... ادبیه ... [illegible]

اینجا پیش نفس ... داشتن ... امتحان ... بیماری ... گرده ... ۱۵۹ ... ۱۲ [illegible]

نالہ از درد گر کنم چون نے — وله — نغمہ داند مردم بیدرد

بآن قهر است چشم ترک نگاه یار می بیند — وله — کہ سوے گاو شیر گرسنہ هر بار می بیند

چو چشم از برش بینم رقیبان را بآن حسرت — دم مردن برخ هر خویش چون بیمار می بیند

چیست غم گر سفلہ شد از من بسیم و زر بلند — وله — چون کسے از من بعالم نیست در گوهر بلند

تہ نشین بالا نشین گردد بپیش با صفا — زیر پا آید نظر در آب چرخ سر بلند

از عتاب روے تو گر ذکر در گلشن رود — وله — همچو نیلوفر شود گل لالہ چون سوسن شود

گر سر مو وصف زلف و عارضش از من شود — روز روشن تیرہ گردد تیرہ شب روشن شود

می کند پامال هر کس بر کنار افتادہ را — وله — موج دریا بیشتر لطمہ بساحل میزند

ساقی مے و پیمانہ مرا کار نیاید — گر جا بہ عشرت کدہ ام یار نیاید

(اے طبع بمعنی ظاهرا بجاید ۱۲)

دل مے برد از سینہ نگاهش سر محفل — دزد ار چہ بمنزل گہ هشیار نیاید

از رشتہ زلفش دل صد پارہ گریزد — این دانہ تسبیح بزنار نیاید

تا سر زند از دشمن بد جو سخن تلخ — جز زهر برون کز دهن مار نیاید

تا نغمہ بوصف لب دلدار سرایم — بلبل لب غنچہ بگفتار نیاید

شاطر بود آن یار کہ از طبع لطیفش — بر خاطر یاران دلی بار نیاید

چین سر زلف تو صبا گر بکشاید — این بوے خوش از نافہ تاتار نیاید

میخانہ بدین قرب بود دور ز ترکی
حیف است کہ بلبل سوی گلزار نیاید

شهرتش باشد بعالم مرد کامل چون شود — میرود بویش بهر سو عطر از گل چون شود
دل ز هم آغوشی خوبان نگیرد تازگی — گل شود افسرده در گردن حمائل چون شود
لب نه بکشاید پی روغن بهیر و گرچه شمع — جان چسان باشد بجسمش مرد سایل چون شود
ورد داری در سخن چون لفظی نام علی — خارجی گردی ولیکن حل مشکل چون شود
دل بذوق جان فشانی ها کند از من نخست — سر بقبر باشدش علم شمشیر قاتل چون شود
تلخ کام از صحبت عذب اللسان شیرین بود — سم شیر زهر میشود با قند شامل چون شود

وله

دست طلب بشوق شد از هر طرف بلند — ساقی چو کرد گردن مینا بکف بلند
از پست پست تر همه خود را شمرده اند — در خلق زان سبب شده نام سلف بلند
بی مغز جز زدن نگشاید دهان خویش — چون چوب میخورد شود آواز دف بلند
ترکی روم بفرق کس از میر و زیر پای — جای بود گر از در شاه نجف بلند

ردیف الرای مهمله

نه با کمال شود ناقص از کلان دستار — کسی ولی که نگردد ز قبر گنبد وار
چنان رود تن زارم ز جا بدود نفس — گمان شود که خسی می پرد میان غبار
چو برق سوخته گردد ز بیخ تا بالا — اگر ز سوز دروغم فتد شرر بچنار
زنار زلف تو گر نکهتی صبا آرد — بچشم زنده بود خون مرده مشک تتار

شدم چو کشتهٔ نازت مکن به تیغ حلال ۔۔۔ کہ ذبح ہیچ مسلمان کند نعرہ شکار
برنخیت برسر خاک آبروے موی سفید ۔۔۔ زبحر فضل دم صبح ہرکہ ماند کنار

بغیر نرگس خوابیدهٔ بتان ترکی
کدام خفت بغارت برد دل از بیدار

از جنون دارم گریبان زیر پا بالاے سر ۔۔۔ چون بود دستار مستان زیر پا بالای سر
حلهٔ جنت نخواہد آنکہ میدارد رواے ۔۔۔ از غبار کوے جانان زیر پا بالای سر
از وفور گریہ چشم ترمن مے رود ۔۔۔ آب چون سیل بہاران زیر پا بالای سر
بستر گلہا مکن در زیست خود بعد مرگ ۔۔۔ خاک چون بیتی زدوران زیر پا بالای سر
از دریدنہا شود آخر ز جوش وحشتم ۔۔۔ تار تار جیب و دامان زیر پا بالاے سر
اے گل اندر جادهٔ پرخار عشقت ہر قدم ۔۔۔ میخلد خار مغیلان زیر پا بالای سر
از درازی رشتهٔ تسبیح شیخ باریاست ۔۔۔ چون طناب دار بازان زیر پا بالای سر
در شب تاریک مے باشد فروغ عارضش ۔۔۔ چون ضیاے ماه تابان زیر پا بالای سر
از زمینہا فتنه وز آسمان ہا آفتے ۔۔۔ ہر دم باشد عزیزان زیر پا بالاے سر

چون سمندر ترکیا دارد دل بیتاب من
آتشے از آهِ سوزان زیر پا بالاے سر

غافل ز چشم بستهٔ سحر کہ مدار دور ۔۔۔ بیخ نہال رزق مکن فصل باربر
خندد لش بروز چو صبح آنکہ کرد چشم ۔۔۔ از خوف کردگار بشبہاے تار تر

شیرین بکن زبون سر و با تم و گرنه من | چون کوه کن زنم به سر کوه سار سر
رسوا کنی به پیش خداوند مرده را | در جای فاتحه چو سنهی بر مزار زر
فردا شود ز نار جهنم خلاصیت | امروز با کسی ار نکنی چون شرار شر

غافل مباش در سن پنجاه تر کیا
خوردی سبب و چل نه غم کردگار کر

ماهتاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر | آن پری پیکر که یارب بی نقاب آمد نظر
یا به بیداری که یارب یا بخواب آمد نظر | یعنی آن مه پارهٔ شب بی حجاب آمد نظر
دام یا قلاب یا سر حلقهٔ جور و جفا | یا کمند کاکلش یا پیچ و تاب آمد نظر
لعل یا گل لاله یا تنگ شکر یا انگبین | آن لب نازک که یا برگ گلاب آمد نظر
جام می لبریز یا پیمانهٔ آب حیات | چشم میگونش که مخمور از شراب آمد نظر
سرو یا شمشاد یا طوبی که نخل سربلند | نونهال قامتش یا در شباب آمد نظر
آفتی یا فتنه یا هنگامهٔ محشر بپا | موج رفتارش که یا در اضطراب آمد نظر
ظلم یا قهر و ستم یا جور و یا خشم و غضب | یا که آن ترک نگاهش پر عتاب آمد نظر

عیش دنیا تر کیا باد و دو غم تبدیل شد
چون بکف روز جزا فرد حساب آمد نظر

عامل از ظالم بود بر خلق فرمانش مدار | خار میر و دیگر از نخلی به بستانش مدار
عادت غیبت کند هر کس زبانش کن قلم | سگ بمردم گر فتد زنهار دندانش مدار

جا مده در بزم خود آن کس که از دانش تهیست ‏— استخوان باشد اگر مغزی بر خوانش مده

از صف شیران برون کن بزدلان را روز جنگ ‏— تیر بی پیکان اگر باشد بقربانش مده

از تنگ ظرفی کسی یاد آنکه خیر خویشتن ‏— گردن خود زیر بار طوق احسانش مده

وله

نباشد نور مثل عارض تو ماهتاب اندر ‏— لطافت نیست چون نازک لبت برگ گلاب اندر

چنان داغ غمش از سینه ام پیداست در پیری ‏— سپیدی چون نماید در بن موها خضاب اندر

کثیف از صحبت پاکان مکدر بیشتر گردد ‏— خورد زنگار آهن را چو سی افتد بآب اندر

بنوعی چشم مخمور تو دارد غمزه را پنهان ‏— بماند نشه پوشیده چون جام شراب اندر

برون کن از بیاض سینه شعر پست مضمون را ‏— نباید مصرع برکن نوشتن انتخاب اندر

چنان شور غمش جا کرده شوخی در دل بریان ‏— نمک پیوسته میماند نهانی چون کباب اندر

هزار ره فتد از سایه هما بر سر ‏— چو بخت نیست بود نعل کفش پا بر سر

فزون ز برگ گلاب است طبع ام نازک ‏— کنند جای من اهل کمال تا بر سر

بشوق تا بنشاند که بی طلب نزدم ‏— گدا بهر و یک چشم و بادشا بر سر

مرا ز خانه بدوشیست هر سحر ترکی ‏— اجاق کفچه بکف سنگ آسیا بر سر

از گرستن میزند چشمم تلاطم بیشتر ‏— میشود پر از تهی (دیگران) گردیدن این خم بیشتر

دشمن خم نشست را عاجز مدان گر عاقلی ‏— میرسد تکلیف با مردم ز کژدم بیشتر

داغهای سینهٔ ما را به بین در تیرگی ‏— می نماید در شب تاریک انجم بیشتر

چون نمیگریم غلامی هر نفس در پیش یار ‏— میکند بر گریهٔ من او تبسم بیشتر

همچو دریا دل شود از جور گردون زارتر ‏— تاب نور تن را بکشتی میکند بسیار تر

خشک شد جسم ز فکر روزی طفلان چنان ‏— کز عرق حمال میگردد بزیر بار تر (ضد خشک ۱۲)

از غبارِ تشنه افسرده نخلِ قامتش — گو خزان باشد بماند سبز و در گلزار تر
در قیامت خنده است از گریه بگرفتی عوض — گر شدی چشم تو از یاد خدا یکبار تر

ولہ

باشد خیال دولت و اقبال دردِ سر — کاندر جهانست کثرتِ اموال دردِ سر
هر ته نشین معالج بالانشین شود — یابد شفا ز دارو سے اسهال دردِ سر
هر گز نشد بگفتهٔ کودک مزاج گوش — خیزد که از فسانهٔ اطفال دردِ سر
ترکی قلم بزن بمضامینِ زلف و خال — باشد خیال زلف و غمِ خال دردِ سر

ولہ

مرد کم بین میکند الفت بدنیا بیشتر — چون بود اهل نظر را خوف عقبیٰ بیشتر
دولت بیدار گر خواهی بغفلت شب مبر — بر هدف تیر دعا برسد بشبها بیشتر
پخته کاران غره بر مال جهان کی میشود — نازش از خامی بود نو دولتان را بیشتر
پست پیش کم سخن آخر شود بسیار گو — همچو سیلابی که میجوشد ز دریا بیشتر

ولہ

از بزرگی همتان لبریز خیزد آدمی — ابر از کهسار گر آید ببارد بیشتر

ولہ

لب تشنه‌ایم در گلو سے ما نه آب — زانکه ما ایم تشنهٔ دیدار

ولہ

نعمتِ دنیا چو افزون بود پیش خسیس — بار و بر بسیار میباشد بشاخ خاردار

ولہ

ترکی قیبست تا نفهمد زبان من — دندان بفارسی نگذارم به پیش یار

ولہ

قرب پاکان میکند از قلب دور آلایشی — خشک میگردد لب زخم ار بماند زاب تر

ولہ

ظالم سرکش نیابد در جهان عمرِ دراز — شعله زن آتش شود خاکستر آخر زود تر

ولہ

اے خوش آن روزی که فرمائے نظر — چون خورِ رخشنده ام آئے نظر
بر سرم زود آکه ساتم زنده — ور نه میسرم چه دیر آئی نظر

ولہ

در دلِ خود جا دهد نادان هوس را بیشتر — از چه می رانی درین ره این فرس را بیشتر

خموش مشو ای بیخبر از لذت احوال خویش | انگبین زنجیر پا گردد مگس را بیشتر

وله

در خموشی لذتی باشد زبان را بیشتر | میکند این انگبین شیرین زبان را بیشتر

وله

کاسه بدستم از بود خالی | نکنم کاسه بند خود ارچه عصر
کنایه از طلب ۱۲

برکنار از اهل عالم شو که دل چون شد بدر | موج خیزد گرد دل دریا بساحل بیشتر

وله

تو دخت رز بگریزم ز شرم موی سپید | وگرنه مثل تو زاهد نخورده ام کافور ...

وله

هرگ نیکان باشد از دست بدآیین بیشتر | میشود آری کبوتر صید شاهین بیشتر

سر بلندان را ز شیرینی نباشد بهره | نیشکر را زیر از بالاست شیرین بیشتر

سایل از بام بلند ممسکان خوش میشود | چون سرابی میدهد با تشنه تسکین بیشتر

وله

بت بیوفا سوی من گهی بکن از برای خدا نظر | چه عجب بود اگر افگند شه کامران بگدا نظر

بهزار عجز چو گویمش سوی من گهی بکرم ببین | پس عمر میکند آن همین بکمال جور و جفا نظر

سر خود نهم چو بپای او بکند بناز بمن نگه | چو بره شوم گهی روبرویش نه هم کند ز حیا نظر

وله

نالان شود ز کار زبردست زیردست | گردد کمر شکسته ز بار گران سر

وله

فغانم ارچه بکوه گران کند تاثیر | مگر نه در دل سخت بتان کند تاثیر

وله

دور کن از دل خودی وصل خدا خواهی اگر | کشته شو در جستجو این کیمیا خواهی اگر

وله

ز کنج خانه دنیای دون دلا برخیز | درین مقام فنا جای بی دوام مگیر

چو خود ز عیب کلام تو پاک نیست دگر | خموش باش ز کس حرف در کلام مگیر

دمی بسفره خاصان کردگار نشین | همیشه لذت پس خورده عوام مگیر

هر دو هر نا هر وقت صفت زون آید نظر ‌ ‌ وله ‌ ‌ ورنه یکسان صورت زاغ و زغن آید نظر

ترک چشمش می‌شود از جوش می خونریز تر ‌ ‌ وله ‌ ‌ چون بود زنبور را نیشی بگیرد تیز تر

در جوانی آدمی را می‌شود بسیار قدر ‌ ‌ وله ‌ ‌ چون بود شاخ شجر را فصل برگ و بار قدر

هر مصیبت در پس خود راحتی دارد نهان ‌ ‌ وله ‌ ‌ می‌رسد باران چو گردد گرمیِ خور بیشتر

پیش بادامی تو نرگس کور می آید نظر ‌ ‌ وله ‌ ‌ شمع از عکس رخت بی نور می آید نظر

چون نگاه اولین افتد ببالایش بجزم ‌ ‌ ‌ ‌ کز چمن سرو سهی از دور می آید نظر

گرچه ترکی نا سپهر از جوهر شناسان شد تهی
نام شهر ۱۲
لیک از بی جوهران معمور می آید نظر

الم زمانه ز رو طرب بماند دیر ‌ ‌ ‌ ‌ بسر خمار ز صهبای شب بماند دیر

فزون بود ز ثمر ترش و نبید ز شیرین کام ‌ ‌ ‌ ‌ ترنج بر سر شاخ از عنب بماند دیر

نشیند مگس چون بر کاخ ‌ ‌ وله ‌ ‌ گاه را جا بود سر کهسار

یافتم با خود چو دوشش رو برو هر بر ‌ ‌ وله ‌ ‌ درد دل گفتم پیشش موبمو و سربسر

باش شاکر بر نصیب خود مگو ای بوالهوس ‌ ‌ ‌ ‌ کو بکو دیدم بدیده سو بسو و در بدر

بخشش یکباره میدارد تهی بسیار را ‌ ‌ وله ‌ ‌ کم زمین سیراب گردد چون شود باران بزور

به بازار کیور تحصیل هر دوکان دار ‌ ‌ وله ‌ ‌ کسهاست پرانده بی خریدار

نام شهر در تنجور واقعه شده ۱۲
از زبان دل بگو تسبیح گر خواهی امان ‌ ‌ وله ‌ ‌ می فتد دراج در دام بلا از ذکر سر

چون قدم لغزد بنه تو ز صفات و ذات پس گذر ‌ ‌ وله ‌ ‌ چو سرت شکست ز سنگ غم ز نشاط و عیش و طرب گذر

مصراع اول		مصراع دوم
بشرف از کعبه بلندتر بصفا ز خلد فزون ترین	وله	بحریم یار چو است صبا گذری کنی ز ادب گذر
نیست زر اندر کفش آنکسکه دل دارد چو بحر	وله	بر لب دریا بود جز نی نه نخل میوه دار
مرگ صد ره خوشترین زان زندگی باشد مرا	وله	دست برداری ز خونم گر ز پوزش های غیر
سپاس حضرت باری که در دم قتلم	وله	قبول خاطر جانان نشد شفاعت غیر
نیست گر شیر و شکر با تلخ کامان آسمان	وله	قطرهٔ آب گهر چون افگند در بحر شور
گر نه جانم جدا مانی بدل	وله	ورنه در دل جدا نامی نظر

ردیف الزای معجمه

مصراع اول		مصراع دوم
آخر عمر است و از حق سب بی‌خبر هستی هنوز	[illegible]	ریختی صد برگ و بی برگ سفر هستی هنوز
غافلا شیر اجل آید که تا خونت خورد		حیف تو بی غم بفکر گاو خر هستی هنوز
از قناعت هر کی یک آستان بگزیده است		تو چو سگ لیک از هوس ها در بدر هستی هنوز
کودکان نازنده بر نقد هنر هستند و تو		در کهنسالی چو طفل بی هنر هستی هنوز
گه بسوی کعبه و گه سوی او خوانم نماز	وله	گه بذوق می پرستی چار سو خوانم نماز
دل نمیخواهد که سر از سجده بردارم دگر		چون بمحراب خم ابروی او خوانم نماز
تا ز خون دل وضو کردم دگر نشکسته است		این مدان شیخا که شاید بی وضو خوانم نماز

رخ بسوی کعبه و دل در خیال روی یار
کی قبول افتد غلامی چون درو خوانم نماز

از سر زلفش چنان هر تاری باشد دراز		چون برهمن زاده را زنار سی باشد دراز

هوش گفتن نامن وتاب شنفتن باتو نیست — قصهٔ دردِ فراق اے یار کے باشد دراز

سمک دل گر صید خواهی کم مکن سوفار تیر — مرغ ماهے خواره را منقار می باشد دراز

سمک بالفتح و بفتحتین ماهی را گویند ۱۲

وله

کم بکن دست هوس اے واعظ دوران دراز — کز توکل هست شرحِ آیهٔ قرآن دراز

وله

درد افگند بدل غم خوبانِ رنگ سبز — نام خیار تا شده مشهور سنگ سبز

وله

برلب از موے میان تو نه نام است هنوز — زانکه در وصف دهان تو کلام است هنوز

وله

کجا یک کشتهٔ تیغ تو جان درآید باز — مسیح گر بزمین ز آسمان درآید باز

اگر گزشتهٔ سخن برزبان درآید باز — بغیر خوردنِ تف نسبتش نمی زیبد

سخواری جهان وهد هر کسکه از رنج سفر ترسد — نمی باشد ازین ترکی نفس خانه نشین هرگز

یعنی ازین سبب ۱۲

باب اشک از دل کم نگردد گرمی آهم — نمیرد آتش از باران ز سنگ آتشین هرگز

وله

اے محتسب باده را چو آب مریز — ریز خونم مگر شراب مریز

تف مکن واعظا بنام شراب — خاک بر روے آفتاب مریز

وله

بیا اے جانِ من باجانِ من ساز — مسیحائے اگر درمان من ساز

وله

مردیم و هست ذکر ز اشعار ما هنوز — از ما تهیست در دلِ هر دوست جا هنوز

وله

رنگ نو پیدا کند دشمن چو میگردد کهن — ماریوحی میشود چون میکشد عمر دراز

قسمے از مار که بهر شکل ظهور میکند ۱۲

وله

سوے در هر دوستے بیند بچشم انتظار — همچو مه بیرون نیایم گر ز خلوت دو سه روز

دوستان عرفتند بهر حج و هم باز آمدند — من لطوف خانه همچون آسیا هستم هنوز

وله

نمی عرض نکند باکمال بحث اغاز — که بیضه هرنه بجز یک سپر شتو آواز

درد افگندن اگرچه بمقابله درد دادن است الا محاوره شهریان کمتر ۱۲ [illegible]

ردیف السین مهمله

صحن گلشن را ندیدم غیر دیوار قفس — بلبلم از برگ گل واقف بجز خار قفس

وله

خانه نگذارد هر آنکس پرورش در خانه شد — مرغ بے پر دگر قفس مرغے کہ زاید در قفس

وله

تر کیا نالد دلش از شرم عمر رفته — هر کرا در نزع افزون مے شود شور نفس

وله

عاقبت گفت طبیبم که مرا هیچ مپرس — دارو ے درد تو مرگ است دوا هیچ مپرس

آخر آشفته چو سنبل دل بیتاب شدی — بارها گفتمت از زلف دوتا هیچ مپرس

وله

تا گرفتارم بعشق نو خطے — ریش خود ترکی ندارم پیش کس

وله

تا ز دندان سگان کوے او دامان رهد — فرق من بشکست سنگ کو دکان از پیش پس

که ریش خود [illegible] / ریش [illegible] / [illegible]

ردیف الشین معجمه

گرچه چون رستم از زال جهان هشیار باش — زین کهن روباه اے شیر ژیان هشیار باش

غافل از یاد خدا در دامن شبها مشو — صبح پیری میرسد اے نوجوان هشیار باش

رخ ز اسباب جهان گردان که بهر غارتش — گردش افلاک می آید دوان هشیار باش

نغمهٔ باطل مزن جز ذکر حق اے مرغ دل — کز قفا باز اجل آید نهان هشیار باش

تا نگیرد رهزن دنیا سے دون راه ترا — هردم از نقد عمل اے کاروان هشیار باش

برف پیری بر رخت می بارد از موے سفید — کشت عمرت را رسد اکنون زیان هشیار باش

سبزهٔ خط این نه گرد عارض تو رسته است
میر رسد در گلشن جنت خزان هشیار باش
تابع نفس پلید خود مشو تا بر دولت
در نگردد چیره دست این خصم جان هشیار باش

در رباط دهر دل بستن غلامی غافلیست
چون تو میدانی که هستم مهمان هشیار باش

ولہ
توبه را پس افگنم جام شراب آید چو پیش
تشنه را باشد نه تاب صبر آب آید چو پیش
پس زبادآتش لغض آب خجلت میچکد
از رخ حسّاد کر بو تراب آید چو پیش
گرز مهر سرکشان نفرت ندارد خاکسار
سایه چون گردد پس پشت آفتاب آید چو پیش

ولہ
بضبط عشق تو ای بت شدم چنان خاموش
زبان بریده بماند چو هر زمان خاموش

ولہ
چو آفتاب رخت نیست شعله زا آتش
شده بتابش حسن تو مبتلا آتش
ز سخت دل نه نماید کسے شرارت دوره
کجا ز آهن و خارا شود جدا آتش

بشب ببزم ز سوز دلپش غزل خواندی
زدی بجان و دل ما که بر گیا آتش

ولہ
درین زمان که بجوید چو کس بکس پرخاش
چه جوی اے بت بدخو بمن تو بس پرخاش

دریغ مرد غلامی چه نیک خو میداشت
نه دوستی بکسش بود نے بکس پرخاش

ولہ
خدا گواه نه بینم از سما گردش
فتد ز گردش حشمت بہ بخت ما گردش
چو دیگران بتوکل نشسته مے مانم
نه بهر دانه کنم مثل آسیا گردش

دلم بوجد نه آید چو صوفیان ز سماع | | نمی دهند بمی که جام را گردش
بکام ما نه چکاند سپهر قطرهٔ آب | | نمی دهند بمی که جام را گردش
رها نگردش گردون شود نه روشن دل | | نصیب شمس و قمر هست دایما گردش
هیچ خیری نکند خواجه گر از نعمت خویش | وله | رایگان بهر تمول بکند صحبت خویش
عاقبت ای تیز رو نالی ز درد پای خویش | وله | خاک بر تارک چه افشانی ز گرد پای خویش
بر زمین آهسته رو تا زود بر منزل رسی | | ورنه چون اشتر کنی گم ره ز گرد پای خویش
منزل عالی نمیگردد نصیب سفله را | وله | زاغ را چون باز ننشاند کسی بر دست خویش
ز موج باده کشد دست از چه زاهد خشک | وله | اگر بر آب روان تر نمی شود پایش

[illegible]

ردیف الصاد مهمله

از مژه تیغش کند خون دل بیتاب رقص | | میکند از ضربت سنگ گران چون آب رقص
با چنان کو بدر سحر یک سر شکم آن قمر (مقلوب ۱۲) | | میکند گر آب جنبش سایهٔ مهتاب رقص

گردش عکس مژه در روطهٔ چشم چنان
میکند خار و خسک ترکی که در گرداب رقص

نه چون حریف بدست تو زر نهم در رقص | وله | بشوق بر کف پای تو سر نهم در رقص
غمم مخور از مرگ که فکر جهان باشے خلاص | وله | جای شکر است این که زین بند گران باشی خلاص

ردیف الضاد معجمه

ماه بی‌ستم که جمال عارض — کوکب صبح که خال عارض

ولهٔ
برفتد از پا زبر دست از ملال زیردست — سر ننیخیرد ز درد اندر شکم افتد چو قبض

ولهٔ
گرچه من قیدم بدست دشمن افسرده مغز — باغ باغم زان که در باغ غمم با بن الغرض

ولهٔ
ز عکس سبز خط او نگین الماسش — زقُمری نظر آید چنانکه آب بحوض
(کنایه از خرمی ۱۲)

ردیف الطاء مطبقه

سوی من ننوشت او یکبار خط — گو فرستم پیش وی صد بار خط

ردیف الظاء معجمه

در دل من نام آن بت همچو قرآنست حفظ — نسخهٔ رخ خال و خطش چون شرح ایمانست حفظ

ردیف العین مهمله

گشته دود امشب بشوق رفت خواب از چشم شمع — تا سحر در انتظارت ریخت آب از چشم شمع

سایه افگن ترک مخمورش اگر باشد ببزم — جای آب ای میکشان ریزد شراب از چشم شمع

رنگ میگردد نه نور طبعم از روی رقیب — خیره میگردد نه چشم آفتاب از چشم شمع

چون پر پروانه سوزد از تجلاے رخت — گر کسے بیند تو بردار و نقاب از چشم شمع
کنایه از فانوس ۱۲

ردیف الغین معجمه

نیست همچون لاله اندر سینه ام دو چار داغ — اے گل از عشق تو میدارم بدل بسیار داغ

نیست یکداغ از غم زلف سیاهت بر تنم — دارم از سر تا بپا مانند پشت مار داغ

ولہ

قرب آن تو خط نشست از سینه ام دیرینه داغ — زانکه مشکل میشود دور از رخ آینه داغ

تا زگرد کینه دارم شیشهٔ دل را صفا — خوش نیاید زانکه در چشم کسے آئینه داغ
مقلوب

هست از خون سرشک آلوده هر موے تنم — یا شد از رنگ بقم این خرقهٔ پشمینه داغ
کنایه از جسم مناسبت خرقه ظاهر ۱۲

ولہ

خیال زلف تو هر چشم چنان بر وزد داغ — نگاه مارکه چون روشنی ز چشم چراغ

ولہ

راست گویم که خیز د آه — گر خورد تیر نگاه تو دروغ

دید سوے نه غلامی گا ہے
گوشه چشم سیاه تو دروغ

ولہ

چون ز تاب عارضت باشد نه بی روغن چراغ — گر بود خورشید روشن کم شود روشن چراغ

ولہ

بغیر از نغمه سنجی نیست کارم — زبانم در دهن طوطیست در باغ

ولہ

تیره طبع از جلوهٔ روشندلان برهم شود — در شب مهتاب اکثر میکند غوغا کلاغ

ولہ

شب هجر از خواب پریشان اینقدر آمد نظر — از سحر تا شام روشن بود در بیتم چراغ

—— ❋ • ❋ • ❋ ——

ردیف الفاء

وارم خدنگش در جگر نیم این طرف نیم آن طرف
مرہم بنہ اے چارہ گر نیم این طرف نیم آن طرف

بگذر ز دین اے بیخبر دنیای دون خواہی اگر
افگن نہ چون احول نظر نیم این طرف نیم آن طرف

از نعل سُم تو سنش اُفتد غبار جسم من
مانند خاک رہگذر نیم این طرف نیم آن طرف

دو پارہ می سازی جگر زان گونہ از تیغ نظر
چون جوہر اسازد تبر نیم این طرف نیم آن طرف

در خلق یا خیر البشر گشت از کمال تو خبر
چون شد ز اعجازت قمر نیم این طرف نیم آن طرف

بر خط سطر شد رقم ہر مصرعۂ شعرم چنان
چون تار باشد در گہر نیم این طرف نیم آن طرف

ترکی چہ گفت این مصرعۂ برجستہ در ہندی کسے
ہے ناک مین مرغی کے پر نیم این طرف نیم آن طرف

بت نوجوان چو نگیرم از ضعف چوب عصا بکف
چہ گرفتہ پے کشتن من زار تیغ جفا بکف

سنجد اخلاص نمی کنم در وار قبا سے ز ز لیستم
بہزار جہد گرفتہ ام سر دامن تو بتا بکف

ولہ

مکن مکن دل زارم ہدف بہ تیر مژہ
مزن مزن تن لاغر بتازیانۂ زلف

نشستہ در شب یلدا بکنج تنہا ئے
سرو چشم سراہم گہے ترانۂ زلف

ولہ

سیر کن اظہار خود را تا کند تعظیم خلق
دست چون بندد لبالب سرنگون گردد ظرف

آنکہ گویا شد بکنج خانہ ماند یوچ گو سے
خامی اندر میوہ باشد پختہ چون گردد ظرف

ولہ

خط سیہ نرستہ بگرد عذار یار
آزاد نامہ ایست پی بستگان زلف

ردیف القاف تازے

گرزنی تیر ببوسم لب سوفار الشوق — عاشق خسته چو بوسد مژه یار الشوق

گر به بینند خم ابروے تو محراب نما — سجده پیش تو کنند زاهد و رند الشوق

بفشانده تا رخ نازک تو زبار زلف دوتا عرق — وله — بچمن ز قطره شبنمے گل تر کند ز حیا عرق

مکن از نقاب برون صنم مه روی خویش در انجمن — که گرفت شمع ز خجلت تو زفرق تا کف پا عرق

چه قدر بدیم غلامیا که بحشر آتش هاویه

بکمال شرم بریخت از رخ خود زدیدن ما عرق

شکست رونق بزم تو رفته تا یار — وله — که دارد از گل و شمشاد ها چمن رونق

ز حسن عارض تو ماهتاب بے رونق — ز تاب چهره تو آفتاب بے رونق

بگو بگو که چه شد تر گیا ترا بخدا

که هست روے تو فصل شباب بی رونق

تا دلم عزم طواف آستانش کرده است — وله — هر قدم سر مے نهد در سجده ها از اشتیاق

منزل تو کوهی میخواهم که طے از سر کنم — بگذرانم بر زمین هرگز نه پا از اشتیاق

شیوه ریختن سزوار دلو چه آموختن — وله — گر براے خاطر تشنه شود در آب غرق

سگان بسگ نه پی استخوان در آویزند — وله — چنانکه مردم نا بهه بسیر و بهان ناحق

همی پرورنگ سلامت دل چو شد لبریز حرص — وله — دلو چون گردد لبالب می شود در آب غرق (نام شهر ۱۲)

خاکساران را مکن پامال کز پا مشت خاک — وله — چون بجنبش مے درآید می فتد بالای فرق

میزبان مفلس از مہمان باندیشد چنان — وله — کز غم باران تر سد صاحب دیوار شق

خواجه از غایت ہوس تا فرق — وله — گشت در بحر آرزوہا غرق

بگذرے از پل از سبکساری — خس نگردد بقعر دریا غرق

پل صراط ۱۲

برد مضمونم از گرامی لیک — ہست در بانگ زاغ و طوطی فرق

نام شاعر ۱۲

کس ندیدم چو آفتاب رخش
رفتم از غرب تر کیا تا شرق

ردیف الکاف تازی

باز در راہش دل دیوانه می افتد بخاک — بازاین وحشی بهر دیوانه مے افتد بخاک

می جهد بیرون ز دل رازِ نهانی وقت خشم — دیگ چون در جوش آید دانه می افتد بخاک

پا مکش از پیش دشمن تا سرِ تو نشکند — جنبد از بنیاد سقفِ خانه می افتد بخاک

گر ز تابِ عارضِ او بر زمین غلطم چه شد — شمع چون روشن شود پروانه می افتد بخاک

برد دم بخویشتن چو بسا آرزو بخاک — وله — پر از امید هاست دلم تا گلو بخاک

در جامه جسم دون ز خوشامد چنان فسرده — بالد ز تاب مهر چو شاخ کدو بخاک

عهد شباب رفت بغفلت ولی الشیب — در سجده نه پیش خداوند رو بخاک

ز کمندِ رشتهٔ زلفِ او نه ہی بزور کشاکشے — وله — دل زار کاغذ بادسان چه خوشی بروی ہوا اچک

بهزار بار نگفتمت که گداز عشق غلا مینا
سرِ تو شکسته شد آخرش که بنود سنگ جفا سبک

می طپم از سوزشِ عشق بتان در زیرِ خاک
نیست با من بعدِ مُردن هم امان در زیرِ خاک

هست داغ سینهٔ من هم عیان در زیرِ خاک
ماند با من بعد برگ این گلستان در زیرِ خاک

بر مزارم سایه جز دودِ چراغ کشته نیست
هست با من آسمان هم سرگران در زیرِ خاک

از زمین گنجینهٔ مدفون برون آرا سے بخیل
پیش زان ساعت که خود باشی نهان در زیرِ خاک

ولہ

ز آتش آهم نشد لختِ دلِ بیتاب خشک
کی بود از تابشِ خور پارهٔ سیماب خشک

کی شود از گریه آب دیدهٔ پر آب خشک
تا نمیرم نه خواهد گشت این سیلاب خشک

پر کند پیمانهٔ دل هر که از آبِ هوس
وقت گردیدن بود چون کاسهٔ دولاب خشک
کنایه از مرگ ۱۲

با صفا را نیست سیرابی نصیب از بحرِ خلق
در صدف ماند بدریا گوهرِ نایاب خشک

ولہ

کردم از سودا ئش در پیری گریبان چاک چاک
چون کند سیپاره را طفلِ دبستان چاک چاک

شانه وما تا بتار گیسو یش دل بسته ایم
او گریبان چاک و ما داریم دامان چاک چاک

کاغذ بادی صفت منشور اقبالِ مرا
کرد چرخ پیر سر مانند طفلان چاک چاک

چون گلِ شب بو کند هر روز بر بام فلک
صبح از شوق نگاه گوشش گریبان چاک چاک

دامنِ دل از کششهای نگاهش پاره شد
چون کتان گردد ز نور ماهِ تابان چاک چاک

نامهٔ شعرم ز دید از مدعی تر گی چه باک
کرد طفلِ بے خرد فرمانِ سلطان چاک چاک

کار مردم گردان داری شود جایت لفرق — درنه همچون سوزن بشکسته می افتی بخاک
دشمن جو شنده را خون کن ز گردِ انکسار — سر بباد آتش چو زد آبش بزن از مشت خاک

ولہ

چیست با بخنگان بود دشمن — میوهٔ خام کم فتد بر خاک

ولہ

نه ترک پاس نمک کن که میشود همه شب — سگے ز صاحب خود پاسبان ز پاس نمک

ولہ

من از نظارهٔ نوشین لب تو می لغزم — چنانکه پاے بلغزد بپوست لغزک

ولہ

کسیکه زیر نگردد برو ز از صد کس — تمام شب ته و بالا اش میکند یک کیک (ہندی آم ۱۲)

ولہ

ز شیر نر نگریزم و لیک بگریزم — بگویدم چو کسے در رسید اینک کیک

چه غم ز سختی خصم ار چه لاغرم ترکی — که قطع مے شود آهن ز رشتهٔ باریک

ردیف الکاف پارسی

شکنم شیشهٔ حیا بر سنگ — بر زنم جامهٔ ریا بر سنگ
عاشقان مے زنند در هجر — سنگ بر سینه سینه ها بر سنگ

ولہ

تکیه بر خاک ار زوی خالیف مباش از نام جنگ — کس بنر با غیر سر تیغی زند هنگام جنگ

ردیف اللام

سر بسر یاد از خم گیسوی او دارم بدل — قصهٔ زلف دراز ش مو بمو دارم بدل

زخونِ من غلامی نیست خوفِ محشرش هرگز	وله	یان ماند که مختاز است درروز جزا قاتل
هر چند که از نشترِ غم خون رود از دل	وله	زنهار نه سودای تو بیرون رود از دل
تا معنیٔ زلفِ تو به تعجیل به بندم		ترسم که نه این مصرعهٔ موزون رود از دل
شجاع را چه بود حاجت از قد و قامت	وله	که کس نه بر سرِ ضیغم زند کجاب چون پیل
خاکِ رهش بدیدهٔ خونبارم افگنید	وله	بنشیند زود تر رهِ آب روان بگل
چنان ز لوحِ دلش محو می شود یادم	وله	که چون ز صفحهٔ کاغذ حروفِ کلکِ زغا
لاغری از فربهی دارد کمال	وله	کس نه بیند بدر را همچون هلال
دشمنِ اهلِ کمالست آسمانِ کج پسند	وله	تا بشکل ماه کامل نیست داغ اندر هلال
کاشکی جمله شئ حرام شدی	وله	کردی ایزد مگر شراب حلال
میکند گردون کجا در نعمتِ سرکش کمی	وله	از ثمر خالی سخی ماند درختِ نارجیل
چون دلم جوشان نباشد از سحابِ گریه	وله	جوی بارِ خشک کز باران شود پر موج سیل
ز رهنمای مردم کناره گیر ای شیخ	وله	بسانِ جاده نباشد که تا سرت پامال

ردیف المیم

یا رسول الله نگویم عاشقِ زارِ توام		بنده لیک از بندگانِ کفش بردارِ توام
ای شفا بخش از مسیحا نیستم چشم بهی		دارو از دستِ خودم درده که بیمارِ توام
کلبهٔ تارم شبی روشن کن از انوارِ خویش		شد بسا روزی که من مشتاقِ دیدارِ توام

ہیچو ترکی نیست یادم راحتی قصر بہشت
تا بخاک افتادہ زیر کاخ دیوار توام

نالہ برپا کنم کہ یا نکنم
دشت دریا کنم کہ یا نکنم

اے رفیقان ز زار نالے ہا
حشر برپا کنم کہ یا نکنم

گفتگوئے ازان لبِ جان بخش
با مسیحا کنم کہ یا نکنم

اے جنون مژدۂ بہار رسید
رخ بصحرا کنم کہ یا نکنم

یار من ترکیا بخواب آمد
دیدہ را وا کنم کہ یا نکنم

کاکلش زنجیر کردہ در گلو انداختم
این رسن تدبیر کردہ در گلو انداختم

سینہ لبریز از خدنگ نوک مژگانت بیا
ترکشش پر تیر کردہ در گلو انداختم

چون حمایل دست آن گلفام امشب از عمل
تا سحر تسخیر کردہ در گلو انداختم

می پرستان بر در میخانہ شب دستار خویش
شحنہ را تعزیر کردہ در گلو انداختم

تار زنّار بتِ کافر طنابِ دار سان
شیخ را تشہیر کردہ در گلو انداختم

لقمۂ زہر فراق یار ہنگام وداع
تکیہ بر تقدیر کردہ در گلو انداختم

مدتی بود از غمِ او طبل در زیر گلیم
این دہل تدبیر کردہ در گلو انداختم

کنایہ از رازِ پنہان است

نقل قرآن رخ خوش خطِ او از خطِ خویش
ترکیا تحریر کردہ در گلو انداختم

زبرو میبدن خط نگارے ترسم — برنگ باد خزان زین بہارے ترسم
زموج آب دم تیغ تیز سرنکشم — مگر ز خنجر مژگان یار می ترسم
الم بود نہ زبرگشتن زمانہ مرا — مگر ز گردش چشم نگارے ترسم

جواب آن غزلے ہست ثمرگیا کہ گفت
بجز مرتضےؑ کہ ازین ذوالفقار می ترسم

ولہ

از شہر تا بگوشہ صحرا نشستہ ایم — بے فکر از تعلق دنیا نشستہ ایم
برخاستیم نی پے تعظیم کس دگر — تا رو کشیدہ از ہمہ تنہا نشستہ ایم
تنگ آمدم ز جنگ تو یار دگر کنم — خط ثبت زاشتی بنگار دگر کنم
بمعنی صلح مجازاً محبت ۱۲
آخر نہ ترکتازی چشم تو شاہ حسن — ہمچون گدا سفر بدیار دگر کنم

یا دم عذاب گور خود آید غلامیا
گر ناگہان گذر بمزار دگر کنم

بوصف آن خط سبزش سخن سبز میدارم — چو بستہ از شکر خندش دہن سبز میدارم
ز ابر دیدہ نمناک دایم در غم خطش — چراگاہ غزالان ختن سبز میدارم
پر بیاندر ہوای حسن سبزش طایر جانم — برنگ بال طوطی تا کفن سبز میدارم

نمی بوسم غلامی بے سبب چاہ زنخدانش
ز آب بوسہ ہا سیب ذقن سبز میدارم

کہ بشغش بیجا کند کی رزق انسان بیش وکم — از دوا باشد کجا عمر طبیبان بیش وکم

گرچه گردید تنگ مثل آسیا هر روز و شب — هم نشد یک دانه از رزق عزیزان بیش و کم
گوشه گیران را خدا از غیب روزی میدهد — دیگران کی می نماید کوشش نان بیش و کم
چاک شد پیراهن عمرم ز خار فرقتش — تا کنم از باغ وصلش گل بدامان بیش و کم

چند روزی گر امان یابم از دست اجل
ثمر گیا پس می کنم ترتیب دیوان بیش و کم

کی پی طاعت حق حلقه در می بندم — معصیت شیوه شد از خلق نظر می بندم
گرچه از ضعف نخیزد ز سر خاک تنم — هم بوصفت قد بالاش کمر می بندم
بسته ام چشم نه از روی جهان بهر ریا — از پی نفس لعین راه گذر می بندم
این سگ نفس من از حرص کجا سیر شود — گو دهانش بدو صد نغمهٔ زر می بندم

قرب ایزد نه بجز دوری محروم گردد
دل ازین رو نه غلامی به بشر می بندم

صد توبه کرده نیست دیگر بنا کنم — جز قبلهٔ رخ تو نماز از ادا کنم
دل ریزه ریزه گر شود از سنگ فاقه ها — مانند کوهسار نه جنبش ز جا کنم
بینم نه غیر سایهٔ تاج سد بفرق — گر سر بزیر سایهٔ بال هما کنم
از ظلم گنگ (نام ۱۲) لیشن و زایذای میر (نام ۱۲) را — در روز حشر محشر دیگر بپا کنم
(این شعر در هجو واقعه شده ۱۲)
ای سرو خوش خرام بآن ره که آمدی — دل را کنم نثار که جان را فدا کنم

ولـه

بی تعلق تا شدم گشت از سر من بار کم — بعد مردن چون شود بیمار را آزار کم
(یعنی درد ۱۲)

تا بوقت سبحه گردانی شود زاهد خموش — گسترد صیاد و چون دامی کند گفتار کم

بیشتر پاکیزه مضمونی نمی آید بدست — غوطه زن را می رسد در کف دُرِ شهوار کم

وله

سالها دل در خم زلف معنبر داشتم — مدتی از گیسویش زنّار در بر داشتم

شب همه شب بر امید وعده های باطلش — چشمها تا صبحدم بر حلقهٔ در داشتم

رعایت چشم با حلقه ظاهر ۱۲

شد مکدّر خاطر از لوث تعلق ها مرا — ورنه در پاکیزگی طبعی چو گوهر داشتم

خرّم آن روزی که دست من بدست یار بود — خوشتر آن وقتی که بر زانوی او سر داشتم

بر تنم گویا غلامی اژدر پیچیده بود
بسته تا اندر میان همیان پر زر داشتم

[illegible]

در گوشش گل ز حسن تو ای گل خبر کنم — وز زلف تاب داده بسنبل خبر کنم

از خاک مال فقر که شد فخر من نصیب — با حاملان بار تجمل خبر کنم

قمری ز نغمه های گلو سوز و دل کشت
با روح پاک بلبل آملی خبر کنم

طالب — کنایه از استاد طالب آملی ۱۲

پیمانه به پنجشاخ که دست تو بوسم — وز مستی او دیدهٔ مست تو بوسم

خوش آنکه تو با من دهی از نشه چو دشنام — من لعل لب باده پرست تو بوسم

یکبار بهر جای که از شوق نشینی — صدبار من آن جای نشست تو بوسم

وله

چین را جبین زلف تو ایثار می کنم — قربان بتار موی تو تاتار می کنم

هر فرد همچو صورت دیوار می شود — آنجا که نقش نظم خود اظهار می کنم

مناسب فرد و نظم

بادوستان دوست نه زیباست دشمنی		تا ہمچو یار طاعت اغیار می کنم

ترگی مدان که زیر زمین زر کنم نهان
خاکی بفرق درهم و دینار می کنم

ای مسیحا جان بلب از شوق دیدار توام		من مریض لا دوا از چشم بیمار توام
تخته سجاک ریخت شرابی که داشتم	وله	میناشکست از می نابی که داشتم
پیش از دو روز مانند زرنگ سیه مو		آخر گریخت رنگ خضابی که داشتم
		رنگ گریختن یعنی زائل شدن ۱۲
سرمه اینا شسته خاک دلدار بچشم	وله	روشنی کرده غبار قدم یار بچشم
کافر عشق تو گردد چو بہ بیند ناگہ		نرگس مست ترا زاهد دیندار بچشم
در قصر دهر رتبه و جاهی نیافتم	وله	جز تاج فرق خویش کلاهی نداشتم
چون تاخت ترک غمزهٔ او بهر غارتم		بی کنج گور هیچ پناهی نداشتم
بزور ناتوانی گر زراه یار می خیزم	وله	فتم چون نقش پا هرجا نه دیگر بار بر خیزم
ببینم از چند تاری نیست سامانی که مندارم		بیا برسید هرجا کش گریبانی که مندارم

بهر دم تازه ترگی هست داغ سینهٔ رنگینم
نه آسیب خزان یابد گلستانی که مندارم

شب نظر بر قامت آن خود پسند انداختم		گرچه پستم چشم بر جای بلند انداختم
		کنایه از قامت ۱۲
گرچه من پیر و ناتوان شده ام	وله	خادم عشق نوجوان شده ام
در غم چشم سرمه سای کسی		زار چون میل سرمه دان شده ام

تا سراغ من نه گیرد رقیب روسیاه — سوی یار امشب چو شمع بر خاک غلطان آمدم

ولہ

دولتِ صد پادشاهی در فقیری یافتم — گنج سیر شش جهت در گوشهٔ گیری یافتم

چون خطش آمد همین همراز شد اما چه سود — آنچه می جستم به برنایی به پیری یافتم

ولہ

برنگِ هاله میخواهم که از شوق — شبی ای مه جبین گردِ تو گردم

ولہ

خطِ گویای شما چون زبان لکنت کند — بد شود خطِّ نکو گر ریشه آید در قلم

ولہ

کنی لطف از بیا زاری خوش استم — بریزی خون که بگذاری خوش استم

ولہ

بیرون ز خانه می نهم پا ز درد چشم — جُنبم بسان سنگ نه از جا ز درد چشم

بینا به تیرگی ام و کورم بروشنی — کارم چو شپرک شده دارو از درد چشم

ولہ

از درِ تو دور تا از گردش دوران شدم — خاک بر سر در بدر حیران و سرگردان شوم

ولہ

پیاده در پیت ای شهسوار گردیدم — بجستجوی تو مثل غبار گردیدم

ز کوفت سُمِ اسپس سرم نبر خیزد — مگر ز تیر نگاهش شکار گردیدم

ولہ

چه گلها از غمت ای گلبدن در سینه میدارم — تماشا کن که سر تا پا چمن در سینه میدارم

ولہ

مرگ در زیست بسر بود و نمیدانستم — این قیامم بسفر بود و نمیدانستم

شعلهٔ سود دلم هست که خوانم آهش — اشکِ من خونِ جگر بود و نمیدانستم

ولہ

تن چنین کاست ز بارِ دنیا — که ز سر خویش گرانی دارم

ولہ

چنان شکم شده سیرم ز نعمای چرخ — که نانِ گردهٔ مسکین بتیر میدوزم

کنایہ از غایت افلاس ۱۲

ولہ

سخت جانم ز تن چو جان نرود — گر برای وداعِ یار روم

کنی از دروغ وعدهٔ وصال هم میرم	وله	نشنیده که دنیا بامید هست قائم

مطلع غیر منقوط

اوّل اوّل سرِ دعا کردم		هوس دُرِّ مدعا کردم
مه جبین را همنشین آورده ام	وله	آسمان را بر زمین آورده ام کنایه از کار مشکل ۱۲
از پئے انتظار او همه بار	وله	گاه بر بام و گهه بدر آیم
شد بنوعی سوزِ لخت دل فزون از آبِ اشک	وله	چون زباران بیشتر تابد پُر شتاب کرم
بر سرِ خصم کهن قابو نیابے زود تر	وله	گر گ باران دیده می افتد زد شواری بدام
بحر و بر را نگذارد چو برآید آهم	وله	خشک و تر جمله بسوزد چو فزاید آهم
بگفت از ناز آن ناآشنا نگریست چون دوشم	وله	ترا من می شناسم لیک نامت شد فراموشم
بنوعی میزند با من سخن ناآشنا گشته	وله	که گویا پیش زین گاہے نه با وی آشنا بودم
بیاد حق چو نه چشم دل از درون بندم	وله	چه سے شود چو در دیده از برون بندم
بمدعی ندهد نقش پائے من دستے الم بہ پرده ۱۲		که کوے او چو روم نعل واژگون بندم
ببزم باده گویان کپور تهل نام شهر ۱۲	وله	نه غیر از کُل کُل حرفے شنیدم سخن پوچ ۱۲
کنم در دم چو زنگی کاغذ از شعر	وله	کم از کلک فرنگی نیست کلکم
شب گلستان عارضش از شوق	وله	همچو قرآن ورق ورق گشتم
پیل چیرخ گروی دستے زند	وله	کجا لیس خم از هیبت او ترنم کنایه از گریختن ۱۲

ضعف میکرد و فزون از گردش قسمت مرا	وله	هر کجا ترُکی براے آب گردش میروم آب گردش معروف ۱۲
ساقیا لخت دل براے کباب	وله	همچو مینا در آستین دارم
زشت پوشیده بماند بلباس نیکان	وله	تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام
میشوی شیرین سراپا گر برنگ نیشکر	وله	پوست بر کند از تن هر عزیزے تلخکام
کوچه گرد آشفته می باشد ز خلوت خانهٔ	وله	شیر باشد پاره پاره چون رود اندر شکم
ترُکی کلاه فقر بسر تا نهاده ام	وله	زانو براے حضرت سلطان نمی زنم کنایه از تعظیم ۱۲
در ره میخانه گر واعظ شود با من دو چار	وله	تا بپرسد گویمش حضرت بمسجد میروم
بدشنام لبش بود آرزو یم	وله	نصیب غیر شد چون بوسه آن هم
با من از ضعف تاب جنبش نیست	وله	زنده ام لیک مرده را مانم
ناصح درین گمان که گرفتم نصیحتش گرفتن قبول کردن و پذیرفتن ۱۲	وله	من سر نگون از آن که بگوشش چسان دهم
شرم مے آید که یار آید اگر بر تربتم	وله	نیست جان اندر تنم تا باز قربانش کنم
شب از فراق نامهٔ آن دلربا کنم		صد بار ته نمایم و صد بار وا کنم
انجام تا کلام مخاطب مے شود		مانند کوه نے لیکن ابتدا کنم
شعلهٔ آه ضعیفان کے بجوشاند دلش	وله	آتش اندر تن نیفتد از پر شب تاب کرم
امروز سحر از آن ماه من آمد	وله	شاید شده آگاه که مهمان شبے ام
ترکیا بنگر شود واعظ ناشسته رو	وله	جامع المتفرقین را میکند دلاله نام
گه بجون از خنجر مژگان خونخوارش طپیم	وله	گه بخاک از آتش گلنار رخسارش طپیم

چشم میدارم که وقت قتلم از بالای بام — او کند نظاره و من زیر دیوارش طپم

ماهی بی آب سان هر شب بآب گرم اشک
تا سحر ترکی بیاد چشم بیمارش طپم

هست موزونی را بموزونی از ازل همسائگی — مے رویدجز مغیلان هیچ در پای زقوم

ولہ

دیده ام تا از غبار کوی جانان روشن است — موی مژگانست ترکی سرمهٔ طورم بچشم

ولہ

بچشم خاک درت ای سوار مے رویم — بیا بیا که زراهت غبار می روبم

قدم قدم ز سر شوق از مژه جاروب — غبار جادهٔ آن شهسوار مے روبم

بیا که از مژه خاشاک و خس زدیر ترین
زرهگذار تو اے شهسوار مے روبم

ردیف النون

آنچنان مضمون نواز فکر من آید برون — بے تکلف از زبان ها چون سخن آید برون

گر رود ذکرش سجاک کشتهٔ تیغ غمش — پارهٔ قلبش چو سیماب از کفن آید برون

یاد سیر بوستان با یار داغم مے دهد — گر کسے با گل رخ خود از چمن آید برون

رازق او هست شاید غیر خیر الرازقین — آنکه بهر رزق از قصر وطن آید برون

درد عشق با فزاید از درمان سپیدردان جنان — گر بسترون نیشتر موها ز تن آید برون

سلہ نام وتخلص استاد شاہ دکن ۱۲

اوّل از داغ[1] وگرامی[2] پرسش ترکی خبر[3]

نام وتخلص ۱۲

انجا خبر بمعنی حدیث ۱۲

چون نسیم آن کسکه از باغ دکن آید برون

معنی رنگین کجا از دل شتاب آید برون
عطر کز گل با هزاران پیچ و تاب آید برون

تا شود از جلوه اش پیدا تن گم گشته ام
سایه میگردد عیان چون آفتاب آید برون

چون نباشم غرق در فکر لب میگون یار
مست کی از موج دریای شراب آید برون

تا نباشم منقلب چون مه ز گردشهای چرخ
بخت وا ژونم کجا از انقلاب آید برون

تا چکد خون دل پر شورم از سوز غمش
آب در وقت برشتن کز کباب آید برون

طرح مشکل میشود سرسبز جز دقت کجا
کز زمین سخت بی کاوش نه آب آید برون

جز ملامت ها نمی جوشد دل شوریده گان
ناله بی ضربت نه از تار رباب آید برون

گشته ام بسمل ز تیغ چشم میگونش از ان
از لب بر زخم من بوی شراب آید برون

نو عروس طبع زاید معنی نادر بدیر
بعد مدت کز صدف در خوش آب آید برون

لب چش لذات دنیا می نه گردد رستگار
کی ز طشت انگبین پای ذباب آید برون

تا به پیری تر کجا داغ غمش در دل بود
آنکه از باغ جهان فصل شباب آید برون
یعنی در جوانی می مرد ۱۲

خواجه از عالم اسباب نیاید بیرون
کاسه از گردش دولاب نیاید بیرون

آفتاب رخش از بام چو گردد طالع
از فلک مشعل مهتاب نیاید بیرون

میرسد دست بمعنی نه بجز کاوش طبع
تا زمین رانکنی آب نیاید بیرون

ضربت عشق کند فکر تو رنگین که ساز
نغمه بی سیلی مضراب نیاید بیرون

از سر کاکل پر تاب نه تاب گردم — تا روان تن بیتاب نیاید بیرون
زاهد از زاده نا پاک کجا پاک گهر — در تن خویش آب ز سیلاب نیاید بیرون

تا تن و جان دل و هوش و حواسش باقیست
ترکی از خطهٔ پنجاب نیاید بیرون

نظر دارم بروی یار پنهان — چه گلها چیدنم از گلزار پنهان
بدستم دست او در بزم لیکن — دو چشمش چار با اغیار پنهان
ببوسم لعل میگونش نهانی — که می را میخورد میخوار پنهان
کنم مخفی دل خون گشته تا کی — بود تا چند این افگار پنهان
عیان گردید راز عشق آخر — چو جان گو گردمش بسیار پنهان
بود نادان زند کو باده ظاهر — که دانا می کند این کار پنهان

دگر ره هر چه بادا باد ترکی
روم امشب بکوی یار پنهان

کند خون پاک از مژگان گریبان آستین دامن — بکار آید شب هجران گریبان آستین دامن
برم پیراهن خویش ار سلامت از سگ کویش — بدر آخر سگ دربان گریبان آستین دامن
جنون نگذاشت بهر چیدن گلهای گلزارش — بتن پیراهنم یاران گریبان آستین دامن
ز روی تیغ خود می شوید از خون هر قاتل — مگر کی باشدش پنهان گریبان آستین دامن
شب فرقت چو هر دم روان سرشک چشم پر خونم — بشوید تا سحرگاهان گریبان آستین دامن

له این غزل
حسب الحکم نواب
حسین بیان آقای
... ۱۲

کنم تا قطع از جوش جنونش با قبای من — نمی دوزند خیاطان گریبان آستین دامن

دل دیوانه ام چیند گل باغش اگر باقی — بود از پنجهٔ طفلان گریبان آستین دامن

نه وقت میکشی جز گوی تبنانم عسس گیرد — که من دارم نه بی تبنان گریبان آستین دامن

نمایم بر قعهٔ دخت رزش یاور دم مقدم — کنم فرش ره مستان گریبان آستین دامن

بسوزش بار دل ظاهر شود بر غیر چون ترگی
کند تر چشم خون افشان گریبان آستین دامن

نه برخیزد و تازه فکر از طبع یاران کهن — میوه کمتر مے رسد در نخل بستان کهن

شد ز پیکانِ تو هر لوح عظام سینه ام — کرم خورده چون بود اوراق دیوان کهن

در دل فرتوت می گنجد کجا عشق جوان — بر نتابد بار چیز جامه دامان کهن

تن به تنگ آید ز جان چون سال عمر افزون شود — بار دوش میزبان باشد که مهمانِ کهن

در دم پیری بده حلوا ایم از لب بوسه ها — نرم می باید غذا از بهر دندانِ کهن

کی جواب خشک با سایل دهی ای خانِ نو — بشنوی گر ذکر فیضِ خان خانانِ کهن

نیست آن روز و شب یلدا که بر من تر کیا
نو بلا بارد نه از گردون گردانِ کهن

نیاز من نگر و ناز نازنینان بین — فتادگی من و سرکشی ایشان بین

کند بسینهٔ من کار نیش عقرب ها — حروف نیشتر پند همنشینان بین

دماغ همسری ام مے پزند همبزان — خیال خام حریفانِ کوته بینان بین

بفرمان آقای

مورد ۱۲

ز پاے مالی هر روز و شب بشد ترکی
تنم غبار رهِ توسنِ حسینان بین

اے فدائی سرو بالایت نه من صد همچو من
روز و شب محو تماشایت نه من صد همچو من

ذره سان تابنده گردیدند از پا تا بفرق
از فروغِ مهر سیمایت نه من صد همچو من

در میان خاک و خون اُفتاده اندر کوے تو
کشتهٔ تیغ ستمهایت نه من صد همچو من

زخمی تیرِ اُمیدِ وصلت افزون از شمار
بسملِ تیغ تمنّایت نه من صد همچو من

ترکیا گفتی غزل چون واقف عذب البیان
تشنهٔ شیرین سخنهایت نه من صد همچو من

خستهٔ شمشیر مژگانت نه من صد همچو من
بستهٔ گیسوی پیچانت نه من صد همچو من

سیده جا هر کسے در سینه پیکانِ ترا
وز دل و جان کشتهٔ قربانت نه من صد همچو من

عندلیب گلشنِ حسنت هزاران گشته اند
قمری سرو خرامانت نه من صد همچو من

ترکیا شد نقش نظمت بسته در دل های خلق
حرز جانها کرده دیوانت نه من صد همچو من

در هند گشت ناسخ هر میر شعر من
ایران گرفته است بجاگیر شعر من
(ناسخ: نام شاعر ۱۲ — میر: نام شاعر ۱۲)

بر دل اثر ز شوخی طبعم نهاده دست
ناخن زند بسینه تأثیر شعر من
(تأثیر: نام شاعر ۱۲)

در فکر تار موے تو تا دل بتافتم
پر پیچ شد چو زلف گره گیر شعر من
(نام شاعر ۱۲)

از بسکه وصف های قدت گفتم اے جوان
برنا شود چو مے شنود پیر شعر من

ترکی نزادم ارچہ بہندوستان مگر
ایران گرفتہ است بجاگیر شعر من

در ہند نہ تنہا است بیاران سخنِ من
برد ند بخود مردم ایران سخنِ من

ہر مرغ چمن رقص نماید چو سراے
اے بلبل خوش لہجہ بہ بستان سخن من

از بسکہ ثناے لب لعل تو بگفتم
تابید شدہ از لعلِ بدخشان سخنِ من

یکبار در یدند بیاض از سر خجلت
بشنید چو در بزم حریفان سخنِ من

بنگر کہ بصد شوق بقانون درباب بے
در بزم سرائید مستان سخنِ من

نایم ز در خانہ برون گرچہ غلامی
رفت است مگر تا بصفہان سخنِ من

وصفت قمر روے تو واند زبان زبون
باشد میان کسے تو ذکر جہان جنون

زاہد کہ از خودی نہ بکعبہ در آمدی
آید بر آستانِ تو سجدہ کنان کنون

محروم اگر کند غلامی چو نقش پا
خاکم کجا شود ز رہِ دلبران برون

روے تو ہست آن چنان روشن
خور نباشد بر آسمان روشن

اے صبا خاک پاے یار بیار
تا شود چشم عاشقان روشن

اے غلامی ز آفتابِ سخن
نامِ من گشت در جہان روشن

روشن بجهان گشت چراغ سخن من — چون مه بفلک هست دماغ سخن من
شهباز معانی بزند پنجه برویش — بگرفت هران کس که کلاغ سخن من

با دُردِ حریفان نکنند میل غلامی
بکشید هران کس که ایاغ سخن من

خنجر حرفِ ملایم بر عدو باید زدن — کفش منت بر سرِ آن تندخو باید زدن
تا نه بکشاید بغیبت مدعی زخمِ دهان — بر لبش از سوزنِ احسان رفو باید زدن
تا نه سوزد گرمی او سینه اے ساغرکشان — بادهٔ آتش صفت بر آب جو باید زدن

ولہ

چون قضا آید زو بینا هر بشر آید برون — نیست مردی کو ز مردن بیشتر آید برون
سخت گفتارت دلِ دشمن بجوش آرد دگر — بر زنی گر سنگ بر سنگی شرر آید برون
کثرتِ نعمت نشانِ مُردن دونان بود — میده هر جان چون ز جسم مور پر آید برون
با خموشی میل کن تا نغز گفتارت شود — بسته چون ماند صدف از وی گهر آید برون

ولہ

کی درم از تنگ دستِ ممسکان آید برون — شهد نگذارد مگس از تن چو جان آید برون

ولہ

زین کهن بزمی کجا باشم بجز مُردن برون — تا خزان ناید نباشد بلبل از گلشن برون
نگزرد از تنگنای دهر نفسِ فربه است — سر که غیر از رشته کرو از روزن سوزن برون
کذا میہ ۱۲

ولہ

بچشم خلق مشکل نیست اے دل پارسا بودن — مگر پیش خداوند دشوار باشد با خدا بودن
کجا رسم مسلمانست ای کافر لبغیر از تو — که در دل دشمن جانی و ظاهر آشنا بودن

ولہ

همره نیکان نباید زشت آئین داشتن — نیست لازم کینه را با مرد بے کین داشتن

غیر زین شکر دہانان نیست آئین کسی		ترشروی کردن ولب ہای شیرین واشتن
ازگران بار سبکسار نباشد کمتر	وله	ہمرہ چوب زدریا شود آہن بیرون
زگل باید بتر در گوش تو وصف ای بتین گفتن	وله	بروی ماه می زیبد نه از شمع سخن گفتن
نزیبد با قد بالا و زلف عنبر افشانت		ثنای سرو باغ و خوبی مشک ختن گفتن
نه عیب رفتگان برگو چو بی عیب است گفتار		که ہم عیبی بود عیبی زمردان کہن گفتن

مکن آلوده لب از غیبت زال جہان ترکی
نباید مرد دانا را سخن از قحبه زن گفتن

چیست زدوار نظم و نثر از بر نماید یاده گو		طفل ہر شئے را ببیند از و شتاب اندر دہن
کاش می باشم بہجرت مبتلا درد و چشم	وله	تا نیاید در نظر بیداد تو روی دیگران
نخواہم تیغ مژگانت ترا غیر از جگر خوردن		که باید حربه گردن شکن را بسپر خوردن
لب من خشک میگردد چو بوسم لعل شیرینش		که افزون تشنگی می باشد از شہد و شکر خوردن
پست عیشی بود از پند من کین باده دیرین		فرح می بخشد آخر گرچه باشد تلخ در خوردن
بہر جامی فرستم تازه معنی را بر یاران		که بی تقسیم واجب نیست تنہا نو ثمر خوردن
شوی فرشته چو دایم برای حق خیزی	وله	چنانکه بہر خورش در لیالی رمضان
از خنده گاه آن بت سنگین دلم شگفت	وله	کین گریه ہای سخت چرا میکنی مکن
بانگ زمسلمانست که ناقوس برہمن	وله	فریاد غلامی که صدای جرس است این
زیر و بالاست بوریا برمن	وله	خوشنما ہست این قبا برمن

چون گدایان کوچہ گرد نیم ‌ ‌ ‌ ‌ می برور شنک با و بشاه برمن

ولہ
از غم ہجر تو گر مانم سلامت بعد زین ‌ ‌ ‌ ‌ نام خوبان را نگیرم تا قیامت بعد زین

ولہ
منازان بر خود از تحسین بشعرت میکند نادان ‌ ‌ ‌ ‌ کہ بہ باشد ز تحسینش اگر دانا کند نفرین

ولہ
دل تہی دار از ہوسہا گر سلامت آرزوست ‌ ‌ ‌ ‌ دلو خالی تا بود از غرق باشد در امان

ولہ
رخ بسوی تہ نشینان کن کہ گردی بامراد ‌ ‌ ‌ ‌ دلو در چہ میرود خالی و پُر آید برون

ولہ
نبود گرچہ خدائی سخن ولی سیداشت ‌ ‌ ‌ ‌ بدور خویش خطی از ہمیشہ دل من

ولہ
مصرعہ برجستہ از طبعم چنان آید برون ‌ ‌ ‌ ‌ تیر قدر انداز کز شست کمان آید برون

آخر از کاشانۂ جسم تو جان آید برون ‌ ‌ ‌ ‌ عاقبت مہمان ز قصر میزبان آید برون

نیست بی برگی اگر مقراض الفت از چہ رو ‌ ‌ ‌ ‌ بلبل از گلزار در فصل خزان آید برون

ولہ
بر دلِ نازک گران بار عتاب انداختن ‌ ‌ ‌ ‌ جانِ من سنگیست بر جامِ حباب انداختن

بی زبان گویا ز تاثیر دم پاکان شود ‌ ‌ ‌ ‌ از نی قلیان صدا خیزد ز آب انداختن
اینجا بمعنی آب کردن است

بدگہر از صحبت پاکان نباشد با صفا ‌ ‌ ‌ ‌ بوی می زائل نگردد از گلاب انداختن

بر سپہر نظمم از تف می کند حاسد چہ شد ‌ ‌ ‌ ‌ خاک بر روی فتد از آفتاب انداختن

ولہ
امشب ار شمع بزم غیر شوی ‌ ‌ ‌ ‌ تا سحر خانہ می کنم روشن
از بمعنی گسر ۱۲۵

ولہ
چشم روشن گشت تا شد چار چشم آن حور عین ‌ ‌ ‌ ‌ دیدۂ کم بین شود آری ز عینک دوربین

ولہ
آفت رسد ز رحمت بی وقت بر کیا ‌ ‌ ‌ ‌ باران بلا بود پی کشتی نشستگان

ولہ
بر نج و صدمہ می باشد سخاوت پیشہ را کاری ‌ ‌ ‌ ‌ بنارد بر نہال بارور جز سنگہا باران

غم مردن بدل ای بی‌خبر کم کم گوارا کن	وله	درین ناسور زخم نیشتر کم کم گوارا کن
ساقی بده جام عنب نیمی باد و نیمی بمن	وله	تا نشئه بخشد از طرب نیمی باد و نیمی بمن
دارو شریک آن مه لقا در بوسه با من غیر را		می بخشد این شیرین رطب نیمی باد و نیمی بمن
ازان نه گل شده بی تو چراغ دیدهٔ من	وله	که بو و روغن خون درایاغ دیدهٔ من
نشان حلقهٔ چشم جنان دگر یه فتاد		که عاجز است نظر از سراغ دیدهٔ من
بگذار کنون وسمه که از دست ضعیفی	وله	ترکیست حیات تو خالی سر ناخن (یعنی بسیار کم ۱۲)
چو ترکی سیر دم در خانهٔ فکر (کنایه از فکر شعر کردن ۱۲)	وله	خبر دارم سرے چیز‌های جانان
مشکین خط تو دو و ز نخ چاهِ آتشین	وله	می بیند سش هر انکه ز ندادِ آتشین
خوردیم بسکه سنگ جفاے بتان بتن	وله	یارب کند زیارب ما هر زبان زمن (یارب بمعنی فریاد ۱۲)
از ناوک نگاه دلم را نشانه کن	وله	وز زلف تاب داده بگردن رسان رسن

ترکی مپرس لذت لعلش که چون نهاد
شب بر دهانم آن بت شیرین دهان دهن

می ترسم از حریف فربه گو چندم ضعیف	وله	مور بردارد گران بارے ز بار خویشتن
هر اکوه گرانست از ضعیفی بار پیراهن	وله	سر خار است از کاهیدگی هر تار پیراهن
تعجب نیست گر چون سوزن بی رشته گم گردد		کشم بیرون ز جسم ناتوان گر تار پیراهن
آنکه گم در جستنت شد آرزومی او بکن	وله	وانکه رخ می تابد از رویت نه سویش رو بکن

بر فگن بار خود آرا ے اگر آزاده

[illegible]

نشانہ زا نگشتان غلامی بالش از بازو کین

رسد فروغ جمال تو از زمین بسما		کہ چون شعاع خور از آسمان بروے زمین
عشق خالق چیست از مخلوق بی پرواشدن	وله	حب دنیا واشتن سنے مائل عقبی شدن
حق فرستد بہر سرکوبیش موسای دگر		آنکہ خواہد ہمسر فرعون در دنیا شدن
شہپر شہباز فکرم بست دست ہمسکان	وله	درنہ مرغ صدرہ میگشتی شکارم بیگمان
بہر دلہا تیر مژگانش بود تیر قضا		تا کمان خود بلند آویخت آن ابرو کمان
بگویمت غم پنہان اگر تو باشے و من	وله	نہایت دل سوزان اگر تو باشے و من
بشرط آنکہ نباشد رقیب ہمراہت		روم بسیر گلستان اگر تو باشے و من
مدعی خواہد بہ معنی ہمزبان ما شدن	وله	قطرہ سیدارد تمنا ہمسر دریا شدن

برکنم از جا اگر وقت تماشایش بخواب
چشم من امشب کند ترکی خیال داشتن

با غیر سخنی بوسہ کر لیکن مدہ دشنا مہا	وله	کین تحفہ بہر ترکی مداح باید داشتن
دل اگر سرد است سوزانم بآب گرم اشک	وله	چوب تر باشد اگر باید بروغن سوختن
تن زنم پیش زبان آورنہ در بحث سخن	وله	ترکیبا لب بندم از کج سخنی متشاعران
روی رنگین را کبودی میکند روز سیاہ	وله	تا نماید جامہ گلرنگ در شب قیرگون

کنایہ از خموشی ۱۲

ادعا ہوسان غلط بیرایہ شاعرانہ بطور کنایہ

نعت

زہی عز رسول اللہ کہ لولاک آمدش فرمان	خہی قدر معلی ایش کہ منشارش بشد فرمان

چو حق صلوا علیه گفت صل الله بخوان ترکی
که به زین ارمغانی نیست بهر سر در دوران

عهد پیری کن بسر در صحبتِ شکرلبان | ولہ | گل چو باشد خشک مے باید بقند آمیختن
نیست لازم یار دشمن دوست را افراختن | ولہ | سنگ گر در لقمه باشد بایدش انداختن
خانه در آتش برای خویشتن برپا مکن | ولہ | اے غریق لجه حرص آب در کالا مکن

برکنار از بحر عشق اگر دلت ناآشنا است
زورقت چون نیست ثابت سیر از دریا مکن
یعنی کشتی ۱۲

ردیف الواو

دم نشاط بهر ساعت از زمانه مجو | ولہ | درین مقام فنا عیش جاودانه مجو
به نفس سرکش خود میدهی چو شیر و برنج | برای نان جوین از گدا بهانه مجو
چو رزق تست بگردون مگرد گرد زمین | بیام هر چه که باشد بصحن خانه مجو
کنایه از رزقکم فی السماء ۱۲
بنای قصر تنت خود چو سست بنیاد است | دگر بمنزل دنیا بنای خانه مجو
چو شد بهار چو انے برآ ز قصر جهان | ببرگ ریز بگلزار آشیانه مجو
تمام عمر بیکدم قیام گر خواهے | بخلق جز در خلاق آستانه مجو

زخاک گور غلامی مخواه دولت دهر
درون کلبه مسکین گدا خزانه مجو

دل ها بتاب حلقهٔ مشکین کمند تو — عالم خراب غمزهٔ آفت پسند تو

معنی شکار عادت شهباز فکر ماست — شوخی کشیدن از رم آهو سمند تو

بمعنی گرفتن ۱۲

آه این چه طالعیست که برگشته کوکبان

ترکی قسم خورند به بخت نژند تو

در وقت مفلسی بدر آشنا مرو — جان ده ز درد فاقه و لیکن زجا مرو

برگر بود زدانهٔ گوهر کف کسی — مانند آسیا بقفالیش زجا مرو

خواهی بخلق مثل غلامی چو قدر خویش

غیر از طلب بمجلس شاه و گدا مرو

بزم من ماتم سرا شد چون خفا برخاست او — وله — هیچکس در پهلویم ننشست تا برخاست او

وای بر قسمت پس از عمری چو تنها دیدمش — تا بگویم درد دل پیشش زجا برخاست او

نوجوانی گرچه در بازیچه چون طفلان گذشت — وله — در کهن سالی ز حق ای پر خطا غافل مشو

پاک طبع از هر کسی آمیزشش خو میکند — وله — آب در هر شی که اندازی شود همرنگ او

گر کمانی تیر سان از کج ادای خود مشو — وله — سرکش از هر کس بدین پشت دوتای خود مشو

شد چو موی تو سفید آیینه را بر طاق نه — وسمه را مالیده مفتون بر لقای خود مشو

راستی شیوه لازوال بود — وله — کس ندیده است اره بر سر سرو

ترک پیا از بیشی هر شی خرابی رو دهد

کشت ریگستان شود سیلاب چون افتد درو

له نواب نسخ حسین

میان محی از خود دیگر

این مطلع بسیار پسندیدند

و بایکی سعی ناو آورده ۱۲

ردیف الهاے ہوز

بر جمال عارض او چشم ما دارد نگاه
بلبل شیدا بروی گل کجا دارد نگاه

تا یکی مغز سرِ چرخ دوتا دارد نگاه
دانه را تا چند سنگ آسیا دارد نگاه

عاملِ بیدادگر سازد رعیت را تباه
گاو را درندهٔ شیری تا کجا دارد نگاه

عارفِ کامل بدل سرِّ خدا پنهان کند
چون که اندر ناف آهو نافه را دارد نگاه

لب بلب چشم بچشمت بر ببر دارد نظر
عضو عضوِ من ز فرقت تا بپا دارد نگاه

غمزه‌اش تاب و توانم برد نازش جان و دل
یارب اینک بر که آن زلف دوتا دارد نگاه

عیب مردم را بپوشش از پردهٔ چشم آنچنان
کز گلِ داغ برص تن را قبا دارد نگاه

ور نژاد آن خرِ بیدُم خطا باشد خطا
هر که در فعلِ تو ترکی از خطا دارد نگاه

دلم دارد برویِ او نظر پوشیده پوشیده
بریزد از غمش خون چشم تر پوشیده پوشیده

فلک از بهر غارت بیندش دزدیده دزدیده
چه بندی در کمر همیان زر پوشیده پوشیده

نهالش نارپستان را چنان پرورد در محرم
که شاخی زیر برگ آرد ثمر پوشیده پوشیده

من اوّل روز بودم با خبر از حسن جان سوزش
زند عشقش که آتش در جگر پوشیده پوشیده

بخور چون من سلوا خشک نانِ خویشتن ترکی
نه چون طامع بخوانِ کس نگر پوشیده پوشیده

صرف کن ای خواجهٔ ممسک زر اندوخته ولہ تا بکی داری نظر بر مال مرحوم دوخته
جلوهٔ حسنش بود در روز روشن چون بشب در نظر از دور آید آتش افروخته
صحبت[۱] پاکان دهد از آتش عصیان نجات تا بود در آب سے سوز نه عضو سوخته
از دخان آه من فوق السما گرد سیاه ولہ چون ز دود خانه رنگ سقفها گرد سیاه
مهر را از ماه رخسارش ضیا گرد سیاه ماه را بر آفتابش چشمها گرد سیاه
سرخروی[۲] کم شود از اختلاط بیشتر گرها اندر تر رنگ حنا گرد سیاه
بر خط سبز بتان گر همچنین دارم عمل فرد اعمالم چو زلف مشک سا گرد سیاه
میکنی ناحق سفید ار گشت موئے کهنه ولہ کاخر اندر کار سے آید الو سے کهنه
هست اندر کوچهٔ قاتل ز خون من نشان بر زمین چون نقشها ماند ز جوئے کهنه
نور عقل از سر رود چون آدمی دیرینه شد مغز می باشد کجا اندر کدوئے کهنه
بعد مردن از دلم جاری بود در هجر دوست همچو زخم تازه خون آرزوئے کهنه

میگریزد دولت دنیا ز پیشم تر کیا
چون عروس نوجوان ز آغوش شوی کهنه

اے خواجه گرچه لذت دنیا گرفته هیچ است گر نه توشهٔ عقبی گرفته
صاحب نظر بقیمت یکجو نمی خرد مالی که از هزار تمنا گرفته
امروز خوش مباش بآزار دیگران در خاطر خود اغم فردا گرفته
رستم نفس خود از روز قناعت زده ولہ زال بودے مگر این گرز همت زده

[۱] حضرت مولانا میرزا فانی قزلبانی می فرمودند که برای سوغطه این شعر صحبت الخ از یکهزار شعر بهتر است ۱۲
[۲] مرحومی نواب نظام الدین خان جلال آبادی می فرمودند که هیچ شعری رنگین تر این نظم نیافته یعنی سرخروی ۱۲

آخرِ کار بود خانۂ تو زیر زمین | گرچه تا بامِ فلک خیمہ ز رفعت زدۂ

زندہ جاوید غلامی بجہان باش کہ تو
پشت پاے ز قناعت سرِ دولت زدہ

شد درمیان خلق ز شعرم فسانۂ | دارم بدل ز گوہرِ معنی خزانۂ
اے در جہان ز عالمِ حُسنت فسانۂ | مردم دل از خدنگِ نگاہت نشانۂ
سرو از صنوبرِ تو کجا سر کشی کند | زلفِ تو گرزند لبِ سرش تازیانۂ
(مقلوب ۱۲)
قرآن گر از ریا بکنارے گرفتۂ | وله | نادان کنارِ کین ہمہ بارے گرفتۂ
(کنایہ از قد ۱۲)
زاہد چو عزم پوپے مردم شکار نیست | این کنجِ صومعۂ بچہ کارے گرفتۂ
از ہمہ بیشتر بود در حشر | وله | نامۂ این گناہ گار سیاہ
عاقبت گشتم ز بد اعمالہا شرمندۂ | وله | در جہان رسوا و در پیشِ خدا شرمندۂ

وام یک خرمہرہ گر باشد غلامی میکند
آشنا را دروے از آشنا شرمندۂ

رم میکند ز صحبتِ رنگین رخان الم[۱] | وله | بہ از حنا شود کفِ پاے پُر آبلہ
کینہ را شوید ز دل شکلِ ملایم سیرتے | وله | وا بدشواری شود از تارِ ابریشم گرہ
(استعارہ ایست بکنایہ یعنے غبارِ کینہ ۱۲)
برترین از گوشۂ صد سالہ ایست | وله | یک نفس با مردِ کامل گوشہ
نورِ حق بینی کجا جز مرشدِ روشن ضمیر | وله | روے خود دیدن چو نتوانی بغیر از آئینہ
دل چو از عرفان نیست خالی خرقۂ رنگین مپوش | وله | خود بخود رنگی رسد چو میوہ گردد پختہ

۱؎ مرحومی نواب حضرت نظام الدین خان جلال آبادی با چینی و میوہ رنگین زدند از این رنگین در شعر خود اشارہ ۱۲

رنگ میریزد وآب ای گل حریف فتنہ جو — تا میان ما وتو آتش بوا فروختہ

رنگ ریختن اصطلاح است کنایہ از فریب کردن ۱۲

بہر تحسین آنکہ میخواند مگر شعر را — ہست چون طفل غنچہ از بر کند آموختہ

ولہ

نہ بندد ز رشوو اندر کف بلند ہمم — چراکہ سیل نگیرد قرار بر سر کوہ

ولہ

ہیچ خیر بر نمی آید ز دست بستہ — کی تواند بخیہ بر زد سوزن لب شکستہ

برز ایدہ ۱۲

ولہ

میبرد ہر کس بغارت معنی شیرین من — گوئیا نخل ثمردارم براہ استادہ

ولہ

گریہ تبدیل ہوای خیزم آن آتش مزاج — خاک میریزد بجای آب بر آئینہ

ولہ

دادم کسی نداد ز دست بتان بحشر — ہر چند بر زمین بر اور زدم کلاہ

بر زمین کلاہ زدن اصطلاح است یعنی فریاد کردن ۱۲

دست بر سر نہادہ ام ترکی — تا شد وارد بگیور تھلہ

بسر دست نہادن بیکار نشستن ۱۲ — نام شہر ۱۲

رشتۂ زلفش ار بدست آید — بسرش ریسمان کنم تازہ

ہای تنبیہ الیہ — ریسمان تازہ کردن اصطلاحیست کنایہ از زندہ شدن ۱۲

ولہ

بگوشش وید شب چون حلقۂ زر — بشد را انگشتر یا ہالۂ ماہ

ولہ

بہر خوانی کہ بنشیند بجز رون — کند زاہد شکم را ناف سفرہ

اصطلاحیست یعنی شکم را دراز میکند ۱۲

ولہ

بجز روی سپیدت نیاید نگاہ — بچشم فرود آید آب سیاہ

کنایہ از تاریکی چشم

ولہ

مردہ درگور چشم بیمارش — گرنہ بیند کفن کند پارہ

یعنی باز زندہ شود ۱۲

ولہ

زاہد دہن کشادہ بست و کشاد دست — حق را دم نماز بدلہا بود نگاہ

کنایہ از اہل تسنن و امامیہ ۱۲

ولہ

سد سکندر و در خیبر شکستہ — لیکن نہ فرق نفس ستمگر شکستہ

حبّا بشکند سر دیائی تو محتسب — ظالم چنانکہ شیشہ و ساغر شکستہ

لہ ہیبت وزر ولاۃ
آسیب قدمی بود
کہ چون سر
آب بر آئینہ ریزند کہ
بسلامت باز آید چون
سلامتی و مصفا شد خاک
سے شیرین ۱۲
عہ دہن شان کشادن یعنی
سب
زدن تقیہ ای
از دست شستن یا کشادن
طعن کردن چراکہ
ادعونماز نگاہ
آیا مخصوص خوانند
وغیرہ ۱۲

تا کنم قول تناسخ باور ار بار دگر	وله	بر سر شاخی شوم پیوند برگ ریخته
چون خر دولت زنی ز نشتر غمزه بر سرم	وله	بدگوییست چگونه که مخمور دم کرده
		این شعر در هجو واقع شده
اندکی ایذا بود بسیار بهر ناتوان	وله	از برای مور مسکین سیل گردد قطره
گشت دامان دل شیخ شراب آلوده	وله	دیده چون نرگس مخمور ز خواب آلوده

خاکسار از آتش جور فلک ایمن بود
گرم تر از تاب خور باشد نه همچون کوه کاه

ردیف یای تحتانیه

مرگ بازیست و چاره است تو هم میدانی
خانه ات کنج مزار است تو هم میدانی

گریه ام گرد کدورت ز دلش میشوید
آب جاروب غبار است تو هم میدانی

بردباداری این سخت دلان نرم مشو
بسته در سنگ شرار است تو هم میدانی

در دم نزع بده باده بدستم ترکی
تشنه را آب بکار است تو هم میدانی

بست پای من سودازده زنجیر کسی
خورد زخمی دل خون گشته ز شمشیر کسی

بشنوم پند تو آن لحظه که گردی ناصح
بسته زلف کسی خسته شمشیر کسی

حیف اندر دل بی رحم تو تاثیر نکرد
آه هر صبحدم و ناله شبگیر کسی

ترکیا به که بفرقت برسد تیغ اجل

لیک در سینه ز مژگان نخوری تیر کسی

اشک از نم نکند چشم ترم را خالی
کم شد از قطره نثار دو دل دریا خالی

میشود محو نه داغ غمش از سینه من
آسمان کی شود از عقد ثریا خالی

یکدم آسوده نه از فکر تعلق گشتم
تا گله گشت میسر شده پاها خالی

کس نگیرد بجهان دست تهیدست بدست
میگذارند ز کف گشت سبو مینا خالی

گر نه مالم کف افسوس غلامی چه کنم
ماند از نقد طرب دست تمنا خالی

بنوعی می زند وقت تکلم بوچگو دستی
که چون بازد ببازی طفل کج مچ چار سو دستی

ز خون دل طهارت کن بآغوش از زخش گیری
که بر مصحف نمیدارند پاکان بی وضو دستی

چنان در سینه من تیغ مژگان میزند قاتل
که چون اندر صف پیکار ترک جنگجو دستی

بیا ای ساقی رنگین که اندر انتظار تو
شکم شل سبو گردید و چون شاخ کدو دستی

بنازم از تغافل گر بفرقم مینهی پایی
بشوخی ها چو بر دوش عدو امی بهر دو دستی

اگر یک لقمه می یابم بصد محنت پس از عمری
ز غم تا در دهن گردون به بندد در گلو دستی

ز غم بر شیشهٔ ناموس سنگ از شوخی لعلش
لبش شوخ عشوهٔ ابروش شوخیم ز ابرو دستی

قند چین برچین خواجگان عصر گر ترکی
برون آرم ز چین آستین از آرزو دستی

مکش زنهار ای غافل ز پست زهاد دستی
که پای کودکی لغزد کشد عوض از عصا دستی

خدایا ابشکند دستم اگر از تنگدستیہا ‏ ‏ بر منعم برافرازم برای التجا دستے

میار از دل بلبہا معنئی دریدہ ای سارق ‏ ‏ کہ چون شد قطع سے باید نہان زیر قبا دستے

بنوعی ہر بلاے آسمان آید بسوی من ‏ ‏ کہ سوئے لقمہ چون آید فرود در اشتہا دستے

کجا دست تمنا برزنم در دامن منعم ‏ ‏ نیفرازم چو در پیش خدا بہر دعا دستے

بزم شعر بر خوانم اگر این خوش غزل ترکی
قلم را بشکند اسلام (تمام ۱۲) و بالد (تمام ۱۲) میرزا[۵] دستے

[۵] یعنی کف دست از افسوس بمالد ۱۲

غنیمت حور و رشک غلمانے ‏ ‏ آفتابے کہ ماہ تابانے

بنوشتند کاتبان قضا ‏ ‏ خط رویت بخط ریحانے

درجہان ہمچو میزبان ملتشین ‏ ‏ گر براے دو روز مہمانے

رھزن روزگار عشاقے ‏ ‏ فتنۂ دہر آفت جانے

کیست آن ترکی سخن گستر
کہ سزد نسبتش بخاقانے

پاے سرکش می نیفتد بر سر افتادگی ‏ ‏ ہست علتش ز زندگانے دربر افتادگی

بر زمین پشت مرا سرکش چیان خواہد زدن ‏ ‏ خویشتن را کردہ ام چون ہمسر افتادگی

بالش پای تو فرق سر بلندان میشود ‏ ‏ بر زنے گر تکیہ بر خاک در افتادگی

بسکہ پیدا شند ذرات جہانم آفتاب ‏ ‏ تا ز خم پیدا شد از خاکستر افتادگی

ہمچو مردم جاے من در دیدہ مردم نشد ‏ ‏ تا کشیدم سرمۂ خاک در افتادگی

گرآمان ترکی بخواهی ز آتش خشم عدو
غوطه بر زن در یم خاکستر افتادگی

غلامی در دل آزاری که داری — خراش سینه از خاری که داری
آزار یعنی درد ۱۲ — کدامیه ۱۲
کند ای سرو قامت پای مالم — قیامت خیز رفتاری که داری
ز چشمت خون چرا میریزد ای دل — نظر بر لاله رخساری که داری
سبک شو از تعلقهای دنیا — ز دوشش افگن گران باری که داری

نظر بفگن بسوی ترکی ای ترک
بآن ترکان خونخواری که داری

حال زار مرا نمیدانی — کار و بار مرا نمیدانی
این قدر پیچ ها مخور سنبل — زلف یار مرا نمیدانی
بس دوزخ مده بمن واعظ — کردگار مرا نمیدانی

ببالا گر سهی سروی مرنجان کوزپشتا نرا — ولہ — کجی بگذار با هر کس چو از من راست پنداری

نهان در زلف دلدارم غلامی لیلة القدر است
عیان از عارض یارم ید بیضا است پنداری

چه شود بکلبهٔ من اگر آرمیده باشی — ولہ — بتو درد دل بگویم چو شبی چریده باشی

تو خراب حال ترکی چو ز چشم خود ندیدی
مگر از زبان مردم نه سبی شنیده باشی

وله
همچنان خونِ دلم چو شد بشوقش بعد مرگ | رنگ از برگِ حنا گردد نه کم از افسردگی
هست در پیری همان شغل جوانی معنی ام | بوی گل زاین نمی باشد که از پژمردگی

وله
مخوان نماز ریا را اگر خدا خواهی | بسوز مکر مصلی اگر خدا خواهی
چو دل بکیست نگنجد محبتِ دو کس | گذار عشق بتان را اگر خدا خواهی
ز حرصِ این سگِ نفس تو کوچه گرد شد است | نشین بگوشهٔ صحرا اگر خدا خواهی

وله
طوبای بهشت است نهالی که تو داری | خجلت دهِ حور است جمال که تو داری
شاید که نصیب تو ازان ذرّه نگردد | در خاک نهان ساخته مالی که تو داری

وله
از چه ای بخبد نمی آئی | تا نمیرم مگر نمی آئی
در رهت گرفتم غبار صفت | سر آن رهگذر نمی آئی

وله
بسر شد گرچه عمر خوش عنانم در سفر نیمی | نشد لیکن رهِ عشقِ پر آزارش بسر نیمی
چنان بنشست در پهلو خدنگ نوک مژگانش | که شد مشکل برون نمی بماند اندر جگر نیمی
نباشم تلخکام از زهر هجرش تا دمِ مردن | بگیرم بوسهٔ لب های شیرینش اگر نیمی

وله
لعلِ نوشین ترا تنگ شکر داند کسی | لاله می داند کسی گلبرگ تر داند کسی
آن وفا دشمن چو میراند مرا از بزم خویش | در قفا بینم ازان شاید که گرداند کسی
بر سرِ بستر تن زار مرا از لاغری | ابره می داند کسی و آستر داند کسی

وله
گر بود اندر کفت ز اسباب دنیا سوزنی | دورت از قرب خدا دارد چو عیسی سوزنی
باش چون ادهم بحکم حق که تا آرد سمک | گر فتد از دست تو در قعر دریا سوزنی
مقلوب ۱۲

دور از قرب خدا دارد رفیق تنگ چشم — سدّ راه عرش شد بهر مسیحا سوزنی

ولہ

بهر تو آفتاب از بهر من ریخت — فلک چون سر بهر رنگی بیدرنگی
نه چون برگ حنا تا خون من ریخت — سرم سایهٔ گردون زیر سنگی

ولہ

بر کلاه هم کله زند قاسمی — وای بر عزّت سخندانی
چه بگویم کنون بغیر از این — طفل ضد می کند بنادانی

(کلاه مسکلاه زدن ۱۲ — نام شاعر ۱۲ — این هر دو شعر در هجو واقعه شده ۱۲)

ولہ

مرا طوقیست گو اندر گلو از آهن ای قمری — نخواهی برد لیک از من سبق در شیون ای قمری
نسازی در هوای سرو بستان نغمهٔ کوکو — اگر بینی نهال یار من در گلشن ای قمری
اگر هم نغمه باشی با من افسرده دل بینی — صدای تست رنگین تر که یا صوت من ای قمری

ولہ

هر چند بقوّت سر فغفور شکستی — لیکن نه غرور دل مغرور شکستی
ای رستم دوران بجهان زال میاویز — گو چرخ سر از بازوی پر زور شکستی

ولہ

فرو برو ند از خجلت ز چشم و قامت یار م — نهالان چمن سر را غزالان ختن چشمی

ولہ

اختلاط گلرخان با سخت رو ماند بدیر — بر سر ناخن بود رنگ حنا تا مدتی

ولہ

نشانم در جهان نگذاشت گو چرخ کهن باقی — مگر گویند یارانم که ماند از من سخن باقی

ولہ

دل بدنیا بستی و خواهی بعقبی دوستی — بگذر از عقبی اگر داری بدنیا دوستی

ولہ

بر من تشنهٔ وصال مریز — از لب آتشین شکر آبی

ولہ

نامم شده زین دو نام نامی — ترکیست یکی دگر غلامی

ولہ

میزند آتش بدل آن کس که دارد آه سرد — همچو آب برف کافزاید ز خوردن تشنگی

از سر خاری بخاک افتاده معلومم بشد — وله — کز تعدی باز ناید ظالم از افتادگی

تا کی در انتظار تو فردا کند کسی — وله — تا چند ناله در دل شبها کند کسی

نگردد بالکلّم آشنا ترکی عدو پیشم — وله — مگر تاثیر گفتارم بود قفل زبان بندی

ازان مه خورده ام تا رو سے دستی — وله — ندارم از کسے پای جیر اعمی

بریزد آبرو دشمن چو یا بدوست ای نادان — وله — عبث بر دست او آبی برای دوستی ریزی

زاہد بحماقت بمن از زہد فروشد — وله — من نیز بمستی بکنم یار فروشی

دم زخامی مے زند پیر از پے تحصیل علم — وله — بعد پختن مے نه افتد نقش بر ظرف گلی

چراکه آدمی خاکیست ۱۲

طناب شعر چو تار شعاع تافتمی — وله — بمہر چرخ ستمگر چو ریسمان دادے

بجاست دعوی ہمدوشئی ار بکعبه کنم — وله — که جامه کعبه صفت پوشم از بسی سالی

یائے وحدت ۱۲

بیاموز از طریق سایه آئین ادب ترکی — وله — که بنشیند چو بنشینی و برخیزد چو برخیزی

آئین بمعنی رسم ۱۲

کجا از زیر دستان میشود کار زبردستان — وله — بود کز ناخن پای نه کار ناخن دستے

گشت آن ذوقم چو ساقی جام می پر کرد و گفت — وله — بشکنی ترکی دلم گر تو به خود نشکنی

نشان به کلبه تاریک من ازان کردی — وله — که تا ز سهو بسویش گہی گذر نکنی

ظالم از مظلوم یاداش عمل بیند نخست — وله — خار در آتش بسوزد بیشتر از بوستی

یاد باد اے گل که با من رنگ الفت داشتی — وله — ہمچو بوے ناخوش از اغیار کردی نفرتی

بنگرم سبزه رخسار تو گاہے گاہے — وله — میکنم سیر ز گلزار تو گاہے گاہے

تمت بالخیر

قصائد ہر قسم معروفہ بہ گلزار حسین

قصیدہ اوّل

در حمد و نعت

و در مدح نواب

حمد از برای حضرت سلطان عالم است
کز نام او تجلّی ایوان عالم است

سوسن صفت کشادہ زبان را بذکر حق
ہر خار و ہر گلے کہ بہ بستان عالم است

یک قطرہ ایست از لب دریای قدرتش
رخشندہ عارضے کہ ز خوبان عالم است

بود از ہمہ نخست بود بعد از ہمہ
آن ذات لایزال کہ سلطان عالم است

امّی لقب نبی کہ محمدؐ خطاب اوست
بوئیش کہ ہر طرف بگلستان عالم است

شاہنشہ عرب کہ غلام حریم او
برتر بقدر و جاہ ز شاہان عالم است

ذات محمد ار نشدی میزبان خلق
خلق این نشدی نہ خلق کہ مہمان عالم است

لولاک از زبان حمد در ثنائے اوست
تا قدر او بلند ز شاہان عالم است

نام محمد از قلم کاتب قضا
بنوشتہ از ازل سر دیوان عالم است

یابد بروز حشر خلاصی ز پیرویش
ہر انس و جان کہ قید بزندان عالم است

من بعد او علیست که ایزد ولیش خواند — در دستش از نخست که فرمان عالم است

زوج بتول باپ حسن شیر ذوالجلال — مانند او جری نه بمیدان عالم است

اکنون حسین وارث نواب بدر دین — یک حاجب سرایش که خاقان عالم است

(نام نواب ۱۲ — نام پدرش ۱۲)

والله ذات اوست سلیمان این زمان — کاسمش نگین خاتم شاهان عالم است

صدیق اکبر است نیا جداد ولیش — ذاتش که شمع بزم شبستان عالم است

(یعنی حضرت ابو صدیق ۱۲)

جالیش بود میان سران برترین ازان — جالیش که برترین ز رئیسان عالم است

خورشید نیم ذره ز نور جمال اوست — یک لمعه از رخش مه تابان عالم است

دارد همیشه سایه ز الطاف بر سرش — دادار ذوالجلال که رحمان عالم است

نیکش بکن طفیل محمد مهیمنا
ترکی ز زشت گرچه ز رندان عالم است

قصیدهٔ دوم

در نعت سرور کائنات

ای بدر رخت شمس عجم را و عرب را — وی صبح کند طلعت تو ظلمت شب را

بر هر دم دو رخ فند ار چشم تو یابند — در ساغر خود جای ز ذوق تو آب طرب را

(شراب طهور ۱۲)

غیر از تو کرا پایه که با دست ترحم — تغییر بر اعدا بکند چشم غضب را

بر فرق حریفان چو رسد حربهٔ دستت — از حرب غنیمت بشمارند حذر را

(بالکسر گریختن ۱۲)

شمشیر میانِ تو شگافد دل خارا ‌ ‌ ‌ ترکش بکند تیر کمان تو سلب را (زره ۱۲)

آئینهٔ فرمان و نگین سرِ نامت ‌ ‌ ‌ در خطّهٔ خود آورد یمن راد حلب را

خاک کفِ پاے تو برص را دمِ عیسیٰ ‌ ‌ ‌ سرچشمهٔ خضر است لعاب تو جرب را (خارش ۱۲)

بی بر شجر از سایهٔ نخل تو دهد بر ‌ ‌ ‌ سرسبز کند دست تو هر خشک حصب را (چوب ۱۲)

قربان چمن نرگسِ شهلا بنگاهت ‌ ‌ ‌ سنبل بجود انداخت ز زلف تو سبب را (یعنی طناب رسن ۱۲)

زیباست نه با قامت تو نسبت طوبیٰ ‌ ‌ ‌ پیوند که باید کند شاخ عنب را (انگور ۱۲)

مهرت بعمر جنّت در بسته کشاید ‌ ‌ ‌ و وزخ بدهد بعض تو حمال حطب را (کنایه از ابی لهب و زنش ۱۲)

المنت لله که سرِ مسند اعزاز ‌ ‌ ‌ از مدحت ذات تو نشاندیم نسب را

از وصف تو علامهٔ عصرم سزد از من ‌ ‌ ‌ گر کسب کند جوهر کل علم و ادب را

شیرینی نام تو ز لالم بچشاند ‌ ‌ ‌ وز دل ببرد نعمتِ یاد تو سغب را (گرسنگی ۱۲)

فیضی نشود همسرِ تو هرگز بتگاپو ‌ ‌ ‌ بر پشت تگاور مگذارید حقب را (پالان شتر ۱۲)

او شائق اکبر بد و من عاشق احمد ‌ ‌ ‌ بر چشمهٔ کوثر مفروزید لهب را (آتش ۱۲)

فخر دو جهانیم ز نعت شه کونین ‌ ‌ ‌ بیجا نستائیم حسب را و نسب را

شبها بغم هجر توای سرور عالم ‌ ‌ ‌ بر قبهٔ افلاک رسانیم شغب را (شور ۱۲)

چقماقِ فراقِ تو بجان هازده آتش ‌ ‌ ‌ بر بسته بدلها سر زلف تو کنب را (رسن ۱۲)

تا در رهِ وصلت ز سرِ شوق بتازیم ‌ ‌ ‌ خوشتر ز تفرج بشماریم تعب را

اے دریتیم از غم حرمان تو آخر ‌ ‌ ‌ بر شیشهٔ نازک بزنم سنگ صلب را (سخت ۱۲)

گر دعوت من رد کنی ای ختم رسالت
حاشا که درم در صلهٔ شعر نگیریم

با گریه عوض می کنم این خنده لب را
یعنی بجای خنده گریه ۱۲
با سیم قراضه نقره و شیم ذهب را

بخشند کرم هر دو جهان را نفرازم
بی گنج وصال تو کفِ دست طلب را

در منقبت جناب امیر المومنین علی علیه السّلام

ای نام تو حل کرده دو صد مشکل صدر را
حرزیست تولای تو جان را جسد را

از بند دلِ چاک خوارج ندرفو شد
سوزن نه نشان می کند از بخیه نمد را

نسبت بستیزنده گریزنده ندارد
همسر ننماید بر روباه اسد را

ای دستِ خدا مومن و کافر بمصیبت
سلمان صفت از نام تو گیرند مدد را

بارِ دگر از گور خر آمد تن بیجان
پایت چو مشرف بکند خاک لحد را

ترکی سخن از رتبهٔ والاش بگویم
برسر نزند فرقهٔ حسّاد چو حد را

گشتی علم از تیغ هدایت نه بدستش
خواندی نه بتوحید کسی ذات صمد را

برتافته تا پنجهٔ شیران سگ کویت
خواند نه کسی قصهٔ گشتاسپ[1] و دد را

بی مدحت حیدر نشود قولِ تو مقتول
بگذار سرِ زلف و خیالِ خط و خد را

شاها ز کفت جائزهٔ شعر نخواهم
خادم نه ببخشد و هم کند داد و ستد را

نامی شدم از وصف تو تنها نه بآفاق
گردم شرف از مدح تو هم والد و جد را

[1] گشتاسپ پسر لهراسپ … سرگشته … و دو صد … بسیار … دیوانگی ۱۲

معبود خود است ہمچو نصیبے ہمہ دانند
آگہہ کنم از فخر تو گر اہل حسد را

المنت للہ کہ ز حسب تو بحشر
امید نجات است نکوکارہ و بدرا

اے کاشف ہر علم چو استاد بطفلی
باعقل کل آموختہ علم و خرد را

خواندہ کسے قصۂ اکوان و تہمتن
تا دید بنخچیر ز تو برکندن سد را

قصیدہ در مدح حضرت سلطان معین الدین چشتی اجمیری

اے کعبہ از قدوم تو کافرستان ہند
وے دین حق ز روے تو روشن میان ہند

بر زمین کراست فخر کہ مانند اسود است (یعنی آمدن ۱۲)
سنگ در تو بوسہ گہ ساکنان ہند

تا سر زمین ہند ز پایت شرف بیافت
شد برترین ز چرخ برین عز و شان ہند

لت بر زوند بر سر ہر لات سومنات (نام بتخانہ ۱۲)
از جلوۂ جمال تو مرد و زنان ہند

جنت نشان لقب نہ بآفاق یافتے
سرو تجہان شدی نہ چو در بوستان ہند

ہر برہمن بہ بتکدہ پر زور جلوہ است
تنہا بسنگ و سنگ بفرق بتان ہند

ہر راج و راے رام تو ز اجمیر تا دکن
خدام خادم تو ہمہ خواجگان ہند

سلطان عالم از کرم خویش کردہ است
سلطان اولیاے خطابت میان ہند

گویا بدو نہ لعل شکربارت ار شدی
شیرین نگشتدی ز زبانہا زبان ہند

بشگفتہ ہر طرف گل ایمان درین چمن (یعنی ہند ۱۲)
از جویبار فیض تو اے باغبان ہند

یوسف خطاب خود مه کنعان اگرچه کرد — شمس است عارض تو پے ہر مکان ہند

خاک[۱۵] در تو غازهٔ رخسار مهرخان — ہر ذرّهٔ رہ ہست دُرِ تاج شہان ہند

فرش[۱۶] حریم پاک تو دستار راستان — جاروب مرقدت خمِ زلفِ بتان ہند

افتد بروے خاک مذلت ز قصر حکم — سر برکشد ز حکم تو گر حکمران ہند

اوّل رساندت ز حیات النبی سلام — گر ساکن مدینه شود مهمان ہند

از خواجگان که غیر تو آمد معین دین — شد زاولیا که بے تو نشه خواجگان ہند

(کرامیه) (کرامیه)

نازد ز پاے بوس تو اے آفتاب دین — بربام نُه سپهر برین آستان ہند

شاہا مرا ز گردشِ چرخ ستم شعار — دوزخ شده است خطّهٔ جنّت نشان ہند

دستم گرفته بر سر منزل رسان شتاب — اے رہنماے جادهٔ گم کردگانِ ہند

ترکیِ زار و خوار ازین مدحتے صله — خواہد ہمین ز درگہت اے کامران ہند

گز روز نیم برات بسوی میان حسین (نام نواب ۱۲) — جاری بکن ز مُهر خود اے حکمران ہند

دارم اگرچه کان جواهر بدل ولیک — نشناخت قدر جوہر من کس میان ہند

ترکی گله مکن که نشد بخت یاورت — اقلیم ورنه بود که دیگر لسان ہند (کرامیه ۱۲)

بگرفتی از فروغ رخ تیره کوکبت — گشتی رخ تو شمع به بزم شهان ہند

از دستخط بندهاے تو اے خواجهٔ زمن — مانند موم شد دلِ سنگین دلان ہند

[۱۵] نام ہندوی که مسلمان شده عمر ابد بحکم حضرت یافت وحالا نام او عبدالله بیابانی مشهور ۱۲

[۱۶] جے پال چون زائرِ تو عمرِ ابد بیافت — سلطان شوم ز مدحِ تو بر شاعران ہند

اوّل وقتیکه این قصیده نمبر ۳ حضرت ممدوح منظور ... بسیار بود ناگاه ... تحسین ... نموده صد روپیه بمن داده ... شد مردم ... دوران ایام گردیدند ... از صرف زر مرقوم ... بود ۱۲

منقبت حضرت حسین علیہ السلام بطرز سلام

گشت از قدوم لشکر سلطان کربلا — هر ذره آفتاب بمیدان کربلا

عباس گفت خیمه ز دریا بَرکَنم (یعنی از آمدن ۱۲) — تا سر نهید هم سر میدان کربلا

بستند صف بروز دهم دشمنان دین — چون مورچه بگرد سلیمان کربلا

سیارگان چو چرخ صفت حلقه بر زدند — احباب گرد آن مه تابان کربلا

گفتند جان فدای تو پروانه سان کنیم — ای شمع پر ضیای شبستان کربلا

یک تن ز فوج شام ندیدی فروغ صبح — خوردی کس آب گر ز دلیران کربلا

دود سحاب تیغ سیه کار شامیان — پوشید روی مهر درخشان کربلا

بر هر قدم فتاد چو نقش قدم ز ضعف — عابد چو شد روان باسیران کربلا

ماهی به بحر و مرغ بروی هوا گریست — بر حال بیوگان و یتیمان کربلا

مقتول شد حسین هنوز آید این صدا — هر شام و هر صباح ز مرغان کربلا

خواهی نجات ز آتش دوزخ اگر بریز — چشم آب را (مقلوب ۱۲) بخاک شهیدان کربلا

آب فرات گفت که تر گشت دامنم — از خشک ماندن لب سلطان کربلا

از جویبار گلشن فردوس بعد عصر — خوردند آب تشنه دهانان کربلا

ترکی خوش آن زمان که تن زار خویش را — پوشم بزیر دامن سلطان کربلا

قصیدہ بمدح حضرت پیر بغدادی صاحب کہ یکی از اولیاے اللہ بود وارد دہلی

مدعا بخشا برت اُفتان و خیزان آمدم … آمدم اما بصد حال پریشان آمدم

بسکہ در شوقت رہ نا دیدہ طے گشت و شکست … خارہا در پا ولیکن پاے کوبان آمدم

آمدم بر آستان تو ز راہ دور تر … اشک چشم من بشو شاہا کہ گریان آمدم

میدہد چرخ دژم ہر روز غم بالاے غم … تا بدربار تو ہمچون دادخواہان آمدم

دست من بگیر و از بند فلک پایم رہان … تا پیِ طوف درت اے قبلۂ جان آمدم

غم بغم دردی بدردی رنج بر رنجی فلک … میدہد با من ازان با آہ و افغان آمدم

با سر و سامان ز دہلی سوے لاہورم رسان … گرچہ از لاہور در دہلی پریشان آمدم

بسکہ ز شوقِ لقایت دست در دامانِ دل … پارہ پارہ کردہ تا جیب و گریبان آمدم

قطرہ اے ابر کرم دریا ز فیضت می شود … تا منِ تشنہ برت اے بحر عمان آمدم

لولوے لالہ شود ہر قطرۂ امید من … چون صدف تا پیش تو اے ابر نیسان آمدم

نامراد از پیش تو بیرا نخیزد با مراد … بامرادم کن کہ ہمچون نامرادان آمدم

دہلی از فیضِ کرامت ہاے تو بغداد شد … تا من از لاہور پیش تو تازان آمدم

تا ز اولاد محی الدین شنیدم نام تو … ہمچو مشتاقان برت اُفتان و خیزان آمدم

مردہ بختم زندہ کن چون شاہ محی زندہ کرد … مردۂ صد سالہ تا پیش تو اے جان آمدم

از ترحم کن دعاے نیک اندر حق من / من بدربار تو بہر خیر جویان آمدم

فخر دوران است سلطان نظام الدین چشت / رد مگردانم که در دربار سلطان آمدم

از براے غوث اعظم داروے دردم بده / اے طبیب با شفا از بہر درمان آمدم

نیست در دستم پی نذر تو جز اشعار چند / در حضورت تا خجل اے فخر گیہان آمدم

چون نه در شاخ نہال آرزویم بر رسد / من بدربار مرید شاه جیلان آمدم

گوز بید او فلک ترکی ضعیفم ہمچو مور / غم نمیدارم که در پیش سلیمان آمدم

قصائد در مدح نواب شیخ حسین میان صاحب والی منگرول

نهیب کیست که بهرام آسمان شمشیر / چنان نهفت که از عشوه مہوشان شمشیر

اینجا از بمعنی کسره ۱۲

نمی کشند تهمتن وشان سیاست کیست / بهند و سند و بماچین و اصفهان شمشیر

در آب و فتر عدل خود از چه کسری ریخت / بگنج و خمه نهفت از چه بارمان شمشیر

نام پہلوانی توران ۱۲

شکسته پشت زپای که فتنه کشان اند / بلرزد از چه بسر پنجه شهان شمشیر

چرا بیاسمن و سنبل از خمید تها / بباغ مے نکشند شاخ خیزران شمشیر

چرا از فرط شفقت نکشند ز جید غلاف / بفرق دشمن افسرده سایبان شمشیر

لفظ شفقت مشدد نیز آمده ۱۲

زہے بہار که عتار تکر سموم خزان / سپر کشند بجوانان بوستان شمشیر

سر ثنای شہ مومنین مگر دارم — کہ گشت از پی کافر قلم زبان شمشیر

چنان قصیدہ برم سوی گورکہ از پنجاب — بتان کنند قد الیش کز ابروان شمشیر

(نام ملک از نواحی گجرات ۱۲) (مقلوب ۱۲)

کنم قصیدہ مرصع چنان بجوہر شعر — کہ نام کلک نخوانند شاعران شمشیر

(نام خواندن نیز آمدہ ۱۲)

ببام قصہ معانی روم چو بازے گر — اگرچہ بستہ بود جاے نردبان شمشیر

سپہر رتبہ خدیو زمن حسین میان — ز صولتش کہ برآرد نہ کامران شمشیر

(نام نواب ممدوح ۱۲) (نام شاہ کابل برادر ہمایون بادشاہ در تیغ زنی او مشہور ۱۲)

اگر بدرگہ والاے او گذر یابم — نہد کہ سام بہ پیشش ز سہم جان شمشیر

ز طبع مطلع ثانی رقم کنم کہ شود — براے شہ سپر و بہر دشمنان شمشیر

مطلع ثانی

گرت علم شود اے خسرو زمان شمشیر — نگیرد از مہ نو در کف آسمان شمشیر

(نسبت مہ نو با شمشیر بنا بر سبب ۱۲)

کشیدہ زمیان تا بہند تیغ دو دم — نیام کردہ تہمتن بسیستان شمشیر

نہان بروز کند در گلو چو شعبدہ باز — فلک زبیم سنانت ز کہکشان شمشیر

بہ نیم زخم تو بیرون کشد دل و جگرش — مگر بسینہ خصم است رازدان شمشیر

منادی الست ز بہرام آسمان کسے — کشادہ جز شہ منگرول در جہان شمشیر

چنان کہ مدحت بزم تو مے نویسد کلک — ثنائے رزم تو میگوید از زبان شمشیر

چنان نہیب تو ہوش سر حریف ربود — کہ جای تیر نہاد است در کمان شمشیر

ببزم نکتہ سرایان سخن برون [?] آم — چنانکہ جوہر خود وقت امتحان شمشیر

لہ این شعر [?] … گرامی شاگرد خود نوشتہ
کہ آنرا بعض مضامین [?]
بعض اشعار را بعبارت بردہ ۱۲

درین زمانه پس از کسب علم تلمیذی
زند بگردن استاد خود ازان شمشیر

که زنارۀ تا بود استاد نظم شاگردش
نظام کار نگیرد کشد ازان شمشیر

سخن بباید گهر آموختن چنان باشد
که کس وهد بکف دست کودکان شمشیر

شهنشانه بگویم که شعر من وزوید
به بیم آنکه کشد وزد ناجوان شمشیر

مگر چو قاضی دوران توئی چه غم باشد
زند که دزد سیه رو بپاسبان شمشیر

رجوع بمدح ممدوح

کشند نیزۀ شاخش عنم زهی عهدت
ز ناخن ار بکشند شیر نیستان شمشیر

نشان وبدبه ات تا به بست ملک فراشت
کشاد از کمر خود قراطغان شمشیر
نام شاه عراق ۱۲

زویر تشنۀ خون دل حسود انست
چو برق در کف تو می طپید ازان شمشیر

صدای امن هنوز از لب عدو نجهد
که گویدش ز جلال تو الامان شمشیر

یعنی ہنوز از زبان عدو صدای الامان برنمی آید که تیغ او الامان ... ۱۲

شدی فسانۀ طفلان نبرد رستم زال
ز حرب و ضرب تو گفتی چو داستان شمشیر

شنید ولب سر من تا فسانۀ عدلت
زند نه بر سر هم از غمزه خون فشان شمشیر

ز خوش غلافی تیغ تو می شود ظاهر
خوش غلاف قد بیضی تیغ ۱۲
که ذوالفقار علی بود همچنان شمشیر

زهی زمان نشاطت که بهر خارش بیش
روان ز بیشه کند در کف شبان شمشیر
مرکب شمشیر ... ۱۲

خداو چنین فرستاد بر زمین از عرش
عصای حضرت موسیٰ و دیگران شمشیر

هنر بر قبضه دست دهان نمی بندد
بو وز خون عدد تا نه لاله سان شمشیر

بخاک غم بیفتد سر حریف چو گوی — بشد نقش ارزنی اے شاه کامران شمشیر

رم غزال که تیر نگاه صیاد است — جهنده برق که در قبضه ات طپان شمشیر

نهان ز تاب رخت تا دل ملایم ماست — فروغ ماه که باشد سپے رکتان شمشیر

کف مرا پی مدح تو حق قلم بخشید — چنانکه داد بدست جهان ستان شمشیر

چنین قصیده بنر مست چو خسرو اخوانم — نشانده ام که بجرأت ردیف آن شمشیر

سزد که روح ظهوری خطاب فرماید — که کس نه بسته چو ترکی نوجوان شمشیر

کسے ز طبع گرامی جواب این اشعار — بگوید از فکنم پیشش از میان شمشیر

بنای شعر نه بطرز باستان[۱] زیبد — که زنگ خورده بود کهنه بیگمان شمشیر

یعنے سلف و گذشتگان ۱۲

ردیف و قافیه یاران فراخ میجویند — چنین نه تنگ که باشد ردیف آن شمشیر

مجال کیست که ترکی ز عجم طبع بلند
برین زمین کشد از کلک دو زبان شمشیر

باز رجوع بمدح

بآب سرمه از ان تیغ تو شسته شد — که بشکنند ز دنباله نیکوان شمشیر

شود شکار عقاب عتاب اربکشد — ز پنجه باز بهبال کبوتران شمشیر

هوای عدل تو چون خار برکند ز بنش — کشد بغنچه چو منقار بلبلان شمشیر

سبک بروی زمینش کسی نبردارد — مگر کمان فلک گشته این گران شمشیر

کمان فلک کنایه از قوس قزح ۱۲

برای کشتنِ سائل درین زمان بندد — بجای سیم و درم خواجه در میان شمشیر

چه غم ز خصم مخرّف بر پشته گر مانم — که می توان ببریدن نه ریسمان شمشیر

رسیده وقت اجابت دعا بکن ترکی — که تیز تا بود از ناز دلستان شمشیر

همیشه تا که بسازد ز آهن آهنگر — برای دست دلیران رزم دان شمشیر

بجنگ تا صفِ مردان ورود جیش زنان — بجنگ تا نه کشند خیزناجوان شمشیر

سوارِ توسنِ نگشته تا بکی بازی — ز چوب خشک تراشند کودکان شمشیر

نماز روزه ادا کرده تا مسلمانان — کشند از پی مذهب بکافران شمشیر

چو آفتاب جهان گیر جاودانه لواد
بدست والی سنگرل جهان ستان شمشیر
نام شهر محذوف دار ۱۲

فی المدح ایضاً

ای باغ عالم از رویت بهار اندر بهار — وی ز چین موی تو صد سو تتار اندر تتار

دو جهان بخشانه دریا بد حسابِ نعمتت — هندسی یک عمر گیرد و شمار اندر شمار

گر صبا بو یا کند از بوی گلبرگ ترت — زلفِ دلدار هر اگرد و تتار اندر تتار

دایم از سوز ستمهای سپهر کینه تو ز — در جگر چون سنگ می دارم شرار اندر شرار

گر نبارد بر پی نفس قم ابر رحمت بار تو — سر زدی از خاک جسمِ من غبار اندر غبار

از دو رحم هاسکنی روی زمین وقت عطا — چون ز انجم بر فلک باشد قطار اندر قطار

لشکرت غل کرده آرد فوج دشمن را چنان | گر بشتر ها بسته می باشد مهار اندر مهار
گر خورد در خواب زخم تیغ خونبارت حریف | در جگر بیند به بیداری نگار اندر فگار
مانی کلکم کشد چون پیکر مدح ترا | نقش اندر نقش می بندد نگار اندر نگار
هشت اندر هشت می زیبد پئے فرزند من | کمتر از کمتر به بخشایش چهار اندر چهار
گر حسود من نگردد آسمان از دور گشت | خلعتی در خلعتی یابم بکار اندر بکار
نیست این جمعیت اعدا امیدان وغا | هست در نخجیر گاہِ تو شکار اندر شکار
تا قیامت میخورد هر دشمن بیدین تو | در میان گور چون کافر فشار اندر فشار
تا عروس صبح زاید طفل پر انوار را | روز و شب را تا بود با هم قرار اندر قرار
تا زمین بر آب باشد آب بالائے زمین | تا ز چرخ آسمان باشد حصار اندر حصار
باد دایم همبر تو دولت و اقبال و جاه | چون بود از عاشق و دلبر کنار اندر کنار
نشہ اندر نشہ باشد در دماغ دوستت | در سرِ هر دشمن جا هست خمار اندر خمار

ترکی از دادر بخواهد خدیو ذے هم
روز و ماه و سال عمر تو هزار اندر هزار

فی المدح ایضاً در تهنیت عید

پیش از این بر این زمین گمی طبع نه آزموده ۱۲۵

بشب ز حسن تو آشکار اسحر نگردد دگر چه گردد
ز آفتاب رخ تو پنهان قمر نگردد دگر چه گردد

هیچ تخواه اعدا ... آورده ۱۲۵

زخوش خرامِ تو شوره زار ار چمن نگشتی دگرچه گشتی
ختن ز موے تو ملک سورٹھ اگر نگردد دگرچه گردد

(نام ملکے از نواحی گجرات ۱۲)

بظلِّ دستِ جهان پناهِ تو همچون ترگی کسے گر آید
سنین عمرش درازِ همچون خضر نگردد دگرچه گردد
زبحر وصف تو حرف حرفم گهر نباشد دگرچه باشد
زعذب مدح تو معنیٔ من شکر نگردد دگرچه گردد
برهگذاری که مے خرامی زپاے بوسِ تو ذرّه ذرّه
دو چند رخشان زمهر گردون اگر نگردد دگرچه گردد
بسر زمینی که خصم جاهِ تو حکمرانست از جفایش
شتر چو روباه و روبه اشتر اگر نگردد دگرچه گردد
بشوق لعل تو شعله از دل اگر نخیزد دگرچه خیزد
بذوق خالِ تو هر بنِ مو شرر نگردد دگرچه گردد
چو خارزار است گلستانی که از خرامت نداشت رونق
ببزم عیشے که می نیامی سقر نگردد دگرچه گردد
بفرقِ مدح تو موشگافم اگر بدنیسان معانیٔ من
زبس نزاکت لسان خوبان کمر نگردد دگرچه گردد
هواے سرو قدت نموده بلند نظم ز نظم عالی

(نعمت خان عالی ۱۲)

بشوق سیبت کنون مضامین شعر نگردد دگر چه گردد

بیارگاهِ خدیو گیهان کنم چو شمع سخن فروزان

حریف گنج نهان چو زوان بدر نگردد دگر چه گردد

گر از کلامِ شکر فشانِ تو بهره گیرم نه نکته سنجان

تمام عمرم بتلخ کامی بسر نگردد دگر چه گردد

به پیش پیل تو چون نقیبان و هر صدای ز فتح نصرت

غلامِ رخشِ تو از دل و جان ظفر نگردد دگر چه گردد

کسی که باشد نه خیرخواه تو از دل و جان بدین ودینا

بگاهِ سودا بجای سودش ضرر نگردد دگر چه گردد

پی محبان خیال جاهت سپر نبودی دگر چه بودی

برای دشمن نگاه قهرت تبر نگردد دگر چه گردد

اگر ز طبع بلند رای تو گوش حیوان برد نصیبی

بعقل کامل بفهم به از بشر نگردد دگر چه گردد

ز جشن عیشِ خدیو گیهان شد آنکه دور از جفای دوران

خراب حالش ز تیر بختان بتر نگردد دگر چه گردد

ز مهر فرق زبردستی نهی چو دستی بلند پایه

ز پیل گردون بزور بازو زبر نگردد دگر چه گردد

سپہر تفرج چو شہسوار دمی بروے زمین خرامی
خزف قراضہ زپای بوسِ تو زر نگردد دگر چہ گردد

ہلال عید از زبام گردون سپے مبارک رسد بہر سمت
رخش ز نور جمال پاکت قمر نگردد دگر چہ گردد

زپنجگانہ دعاے ترکی کہ ہست بہر حسین آقا
سنینِ عمرش دراز ہمچون خضر نگردد دگر چہ گردد

فی المدح ایضاً

ذوق وصف تو قند را ماند
مدحت تو نوش خند را ماند

ہر حدیثے کہ میکنی اظہار
معنی دل پسند را ماند

نوشخندِ تو از حلاوتہا
پستہ یار قسند را ماند (نام شہر ۱۲)

قدر تو چون قباد و اعزازت
آسمان بلند را ماند

چون الف راست گرد از ہمیت
زلف یار ار کمند را ماند

مجمرِ دانش ار بفیروزے
دلِ اعدا سپند را ماند

چرخ تا رشتۂ ستم افراخت
سرِ من گوسپند را ماند

طائرِ کلک من دمِ پرواز
کبک مشکین پرند را ماند

مے نگوید ملالِ خویش دلم
طفلکِ دردمند را ماند

از گرانبارے تعلقہا
گردنم پاے بستہ را ماند

نو شخندم اگر ز جور فلک
خندہ ام زہر خندرا ماند

بر سر حرص خاک سے ریزم
کف دستم کلندرا ماند

کوکبم از نحوست ایام
تیرہ بخت و نژندرا ماند

یک قدم ترکیا مرا از ضعف
سفر تاش قندرا ماند

چون وجہم کاوہ با کمیت قلم
بادپاے نکندرا ماند

نکند لفظ ہندیست برعایت قافیہ قصداً آوردہ

لنگ گشتم بجستجوے معاش
ورنہ طبعم سمندرا ماند

سر زند آتش از مضامینم
معنی ام استا و ژندرا ماند

دوستت رستہ دشمنت بستہ
باد تا خم کمندرا ماند

فی المدح ایضاً

غم زمانہ مخور ساقیا بیا و بیار
مئ کہ سرخ ترین باشد از لب دلدار

مئ کہ زاہد صد سالہ ذوق او دارد
مئے کہ والہ او ہست کافر و دیندار

مئ کہ جرعہ او شہ چو باگدا بخشد
بگوید از سر لاف اشہم جہان سالار

مئ کہ قطرۂ او گر بمردہ افشانے
دمد روان بتن او دم مسیحا دار

مئ کہ گر بخورد جرعہ اش کہن سالے
بفضل شیب قدش از شباب آرد بار

می که لشکنی از ساغر سفالینش
بجای ریزهٔ او بردمد گل گلزار

می که جرعهٔ او گر بخار سے بخشند
بعشق ساقی کوثر شود نصیبه‌دار

می که در بن حنظل بریزی از دردش
دهد ز سیب و عنب خوشترین نهالش بار

می که آب حیات ار برابرش دارند
نه کس بدیدهٔ دزدیده بیندش زنهار

می که بوی خوشش یابد از فسرده دماغ
ز سینه اش بتراود معانی شهوار

سینے گو معنی شہوار ۱۲

می که لذت دنیا زخوردنش از دل
چنان بردن جهد از بر که صبحدم دلدار

می که ساقی او هست ساقی کوثر
نه آن می که فروشند بر سر بازار

میم بده که بجو انم قصیدهٔ رنگین
بمدحتش که جهان را بذات اوست قرار

کنایه از ممدوح خود ۱۲

مطلع دوم

سحر بگفت سروشم که ای خجسته شعار
در آب سیر گلستان که رست فصل بهار

شگفت لاله و ریحان و یاسمین بچمن
رسیده بر سر هر شاخ نخل بستان بار

نشسته بر سر گل شاخ بلبل خوشگو
بحمد صانع بیچون نموده وا منقار

مقاوب ۱۲

بهار شد به بهار اینکه والی منگرول
نشست بر سر مسند بزیب عزّ و وقار

نام شهر ۱۲

برند پیشه وران تحفه‌ها ز صنعت خویش
برای نذر خدیو بلاد کاٹھیوار

نام ملک ۱۲

ندا کند بهر جانب از سیار کباد
بجنگ و بربط و دف لولیان لاله عذار

چه باشد از به ثنا لیش قصیده برخوانی — که هست گوهر گفتار تو دُرِ شهوار

خطاب تست چو از خسروان امیر سخن — بنه مبارک خود تاج گوهر اشعار

درین زمانه بغیر از تو یادگار نماند — ز طبع عرفی و صائب کسی بشهر و دیار

چنان قصیدهٔ زیبا بمطلع نادر — بکن بترتیب مرصع ز طبع گوهربار

که هر دو مصرعهٔ رنگینش برترین باشد — سخنوران چو مقابل کنند بیت هزار

بگوش من چو رسید این نوید جان پرور
قلم بگفت که هان مطلع سیوم بنگار

مطلع سیوم

بلند مرتبه عالی همم جهان سرکار — فلک برفعت و شوکت ملک بحسن و شعار

اگر بمعرکه تیغ کفش علم گردد — فتد بشاخ زمین گاو استخوانِ سوار

چو گرد باد نیاید نظر نشانش باز — به بیند از سم توسن تو خصم غبار

نهیب صیحهٔ رخش تو هوش دشمن برد — چنانکه گشت زرخش جانب دم رهوار

(کنایه از کمال ترس و بیم ۱۲)

نمی شود لب تشنه آشنا دمِ بخشش — بجز هزار ولیکن شمار او صد بار

برای مدح درین عصر شاعران تازند — پلنگ گرسنه چون می دود بسوی شکار

تأسفی که چنان آب نکته سنجان ریخت — که غرق در عرقِ شرم باشم از اظهار

(کنایه از آبرو ۱۲)

که گر لو اهم دهد شے بدیگران بقال — بشاعری نرسد ور نهد بکف دینار

شود ز دیدهٔ مردم بروز روشن گم — ز لاغری تن زارش چو سایه در شب تار
(یعنے تن شاعر ۱۲)

ز شاعر است شب و روز التجا که کسے — ز راجگان سر مسند نشین داسے ستار

به بخشش یار بیسی خجسته فرزندمی — که یار شادی دلبند شان نما آثار

که بار مفلسی از دوشش و سر بر اندازم — تنم سبک شود از قرض سفلگان یکبار

دعاے او چو اجابت شود پس از عمری — درین امور که کردیم پیشش و کم از کار

گرفته از کف دیگر لباس و زاد سفر — رسد بخت و وقت چو بر در سرکار

نخست پیچه دربان بگیرد پیشش و امن — بگویدش که برو کیستی میاز نهار

بعجز از کف او گر برست باز خورد — بشاعرے که بود ذی وقار در دربار

بدین گمان که مبادا حریف من گردد — به تیغ شعر من از وحل او رسد زنگار

بجبر گر بگند اوستاد لیسش منظور — شود قصیدهٔ او پیش حضرت سرکار

پس از شنیدن ابیات شود فرمان — بعاملان که صله از سپیس ده و هید قرار

پس دو هفته چو گردد صلاح جاریکی — ز ضرب کوتله اش میدهند ده دینار
(کنایه از عاملان ۱۲) (نام شهر از نواحے پنجاب ۱۲)

که هفت و نیم شود وزن او ز سکه حال — هزار بار ازین شاعریست استغفار

به بندر وزن لب تر گیا چه شور است این — ترا چه سود ازین قصه و ازین تکرار
(مجازاً بخشش ۱۲)

رقم تو مدحت او میکنی بمیند انی — که هست مثل خنک پیش او گل دینار

عجب مدار که وقت عطا بحتاجی — جهان و هر چه در و هست بخشدش یکبار

اگر بخشم در آید بیک نگاه عتاب — نهان کند سر خود پیل نه فلک بکنار

چنان به تیر سر خصم بشکند در جنگ | که چون کمان چنگ را بدست رام او تار
فلک چگونه نه امروز دوستم گردد | که گشته ام بدل و جان ز مدحت او یار
که آفتاب خطابش بشد حسین میان | کسی بروے زمین نیست همسرش زنهار
چنین قصیده در آویزم ار بکعبه سزاست | که پاکش است ز سبعه معلقه گفتار
که تا ز طبع گرامی کدام نکته شناس | بگو بیدار سر دانش جواب این اشعار
سخن چو زلف حسینان دراز شد گرگی | کنون دعاے پے ممدوح مختصر بنگار
بگو که تا ز خلائق طراز فرش زمینست | مزین است که تا سقف چرخ از سیار

[illegible] ۱۲

بوا در رونق بزم جهان حسین میان
بحق شبر و شبیر و حیدر کرار

فی المدح ایضاً

اے لبہاے تو قربان آفتاب و ماهتاب | وے بپابوس تو نازان آفتاب و ماهتاب
اے بدل وصف تو گویان مشتری و زهره | وے بجان مهر تو خواهان آفتاب و ماهتاب
کس نه بیند در جهان بعد از سلیمان رام کرد | مرغ و ماهی جن و انسان آفتاب و ماهتاب
بیشود روشن مرا از روشنان آسمان | نیست چون رویت درخشان آفتاب و ماهتاب
گهه بمغرب میرود گاهے بمشرق میدود | جاده مهر تو جویان آفتاب و ماهتاب
بر زمین افشانده بهر اقتباس نور تو | از ضیاے خویش دامان آفتاب و ماهتاب

کنایه از گستردن ۱۲

...نماے روز و شب در دیدهٔ مردم عزیز — چون بود خوش در زمستان آفتاب و ماہتاب

...کف بخشش دل عالم مسخر کردهٔ — چون کند عامل بفرمان آفتاب و ماہتاب

...ست در جام بلورین آتشین مے کیفیت — یا شد از دست تو رخشان آفتاب و ماہتاب

فروغ عارضت تا ہمسری کرد از کسوف — رو سیہ گردد بگیہان آفتاب و ماہتاب

...ہست پست از ہمت عالی تو گو تکیہ زد — بر سر گردون گردان آفتاب و ماہتاب

...ر جہان تا کوکب اقبال تو تابد ز شرم — میشود در ابر پنہان آفتاب و ماہتاب

...گر بہ بیند عارضت اسباب خود بینی بغور — بر نہد بر طاق نسیان آفتاب و ماہتاب

بر زمین تا نغمہ بر جست سر ایم بر فلک — شد ز مستی پاے کوبان آفتاب و ماہتاب

تا جمال عالم آراے ترا نظارہ کرد — گشت چون آئینہ حیران آفتاب و ماہتاب

میشود مخفی ز خجلت این بروز و آن بشب — دید تا حسن تو تابان آفتاب و ماہتاب

ہست بحر بخششت جاری چنان در ہر مقام — چون بود ہر جا نمایان آفتاب و ماہتاب

یک نظر بنما جمال خویش با شماسیان — تا پرستد کس نہ ز ایشان آفتاب و ماہتاب

شماسان قومیست آفتاب پرست ۱۲

گر بہ بیند جلوہ ات نماید از بام فلک — روے خود چون خود فروشان آفتاب و ماہتاب

ماہ و خور ظلّ افگند چون بر لب جان بخش تو — کی دمد بر آب حیوان آفتاب و ماہتاب

آج تیری بزم مین میرے اضافہ کے لیے — آ گئے ہین توصیف گویان آفتاب و ماہتاب

مین ہون خواہان آپ سے اپنی ترقی کا شہا — اور ترقی تیری خواہان آفتاب و ماہتاب

گم چنان شد از سحاب بخشش تو نام بخل — چون نظر ناید بباران آفتاب و ماہتاب

[illegible]

[illegible]

دخت رز دارند در عهدت بسیمین جامها
بر ولی عهدت مبارکباد این سال دهم
چون فروغ کس بود بر طبع رنگینم که کم
نسبت ترکی بنه باداغ وگرامی مے سزد
می کنم اکنون دعاها بهر نواب زمان

کرده یا تسخیر بستان آفتاب ماهتاب
باشد او تا هست تابان آفتاب ماهتاب
میشود روشن به بستان آفتاب و ماهتاب
گو سپهر است ارچه اینان آفتاب ماهتاب
گو بدارد زیر فرمان آفتاب و ماهتاب

زهره ارباب نشاط محفل عیشش بود
باشدش شمع شبستان آفتاب ماهتاب

فی المدح ایضاً

بتقریب سالگره ولی عهدش

بمژده گفت سروشم که اے سراپا اقبال
سپهر مرتبه شیخ زمن حسین میان
بحلم همسر کوه و بقهر بروقت عتاب
قدش نهال مرادات زندگان باشد
قمر ز تاب جمالش بچرخ نیلے فام
بفضل خالق کون و مکان ولی عهدش

رسید صبح نشاطت گذشت شام ملال
بلند بلکه ز شان سپهر در اقبال
بجود ابر بهار آفتاب وقت جدال
لبش حیات ابد بهر مرده صد سال
بود بچشم کواکب ز روے زنگی خال
نهاد پاے مبارک درون هشتم سال

برو قصیدهٔ زیبا بمدحتش برخوان | که می شوی زکفِ زرفشانش مالامال

بگوش هوش من این مژده چون مبشر گفت
بجُست از قلم مطلع دگر فی الحال

(مبشر بشارت دهنده ۱۲)

مطلع دویم

زُرُسته در چمن دهر همسرِ تو نهال | ندیده چون تو گلے چشمِ گلشنِ اقبال

بود زپرتوِ حسنِ تو داغ مه خورشید | گلِ ثمن شود از عکسِ عارضِ تو زغال

بدُورِ عدلِ تو بزغاله مے دود به پلنگ | زده است تکیه بزانوے شیر شرزه شغال

غمِ فراق بعهدت چو خونِ مرده حرام | مئ وصال بدورِ تو چون زُلال حلال

کمانِ عدل چو آویخت هیبتِ تو بدوش | گریخت فتنه ز چشمِ بتان نگاه مثال

زجورِ چرخ کمال[له] مرا زوال بداد | شود زگردشِ ایام چونکه بدر هلال

کسے زخنده نه بیند بچشمِ گریانم | کسے نه جانبِ من میکند نگه بخیال

چو نقشِ پا سرِ خاکم نشاند طالعِ پست | بنطق ورنه کلیمم بطبع سعد کمال

(هر دو نام شاعران ۱۲)

بعیب هم نه به بیند کسے هنرهایم | فتاده ام زدو سه مه بکوی تاهی وال

(نام محله ۱۲)

ز اشک تر شده چشمم بجستجُوی فرح | چو مے شود تَه بار از عرقِ رخِ حمال

سفر چگونه زکوے وطن کنم بے زر | کز آشیانه بر آید نه مرغ بے پر و بال

زچشمِ مهرِ تو هر ذره آفتاب شود | دمِ نگاهِ غضب آفتاب ذره مثال

[illegible]

له یعنی جنابِ آسمان

از جور کمال مرا زوال داده

چونکه بدر از گردش

هلال میشود ۱۲

کنی ز نعمت الوان دہان سائل بند — لبش شود نہ ہنوز آشنا بحرف سوال

بود بصاد تو عین عدو چو واو الف — چو تیر خوردہ شود قاف وال او چون ذال

خرام ناز بتان را طناب عدل تو بست — بہ پیش زانکہ دل عاشقان شود پامال

کدوی فرق بدوش حسود جاہ تو نیست — رسیدہ بر شکمش تپ زدہ ورم ز طحال

سیاست تو کند طوق گردن خوبانش — کند چو شور بپا از شکوخ شان خلخال

لب از شکایت جور فلک واکردم — تنم ز تیر فلاکت اگرچہ شد غربال

بذوق نغمہ شعرم سپہر چرخ زند — چنانکہ رقص نماید ز بوی نافہ غزال

ہزار حیف کہ مُردند صائب و لوعی — نماندہ عرفی و خاقانی و اسیر جلال

بداد معنی من ورنہ لب کشادندی — کہ بر نخاست چو تُر کی ہبند اہل کمال

رہا ز گردش لیل و نہار چون گردم — کہ روز حادثہ در پیش و شام غم دنبال

مگر ز ہمت عالی رسی بفریادم — رسد باہل سخن چونکہ صاحب اقبال

دگر بود نہ تعجب کہ برطرف گردد — وطن ز خار حوادث تنم زبار وبال

طوا لتی سخن تُر کیا کنی تا کے — ق — بگو کہ تا بنماید بچرخ نعل ہلال

رقص نمودن و گردن دزدیدن سخن ۱۲

عنان توسن اقبال و حشمت و شوکت

بواد در کفت ای شہسوار ہر مہ و سال

فی المدح ایضاً

اسے نام تو کام وو جہانست — وسے ذکر تو عیش جاودانست

تا عدل تو شہرہ یافت صحرا
بازار برای کاروانست

از قہر تو پیر نوجوانی
وز مہر تو پیر نوجوانست

باد آور و شایگان و خضرا
پیشت درم فیض رایگانست

ہر سہ نام خزانہ ابن خسرو پرویز ۱۲

اللہ و محمد است حامیش
بر ہر کہ حسین مہربانست

نام ممدوح ۱۲

ہر خاک کہ پای تو ببوسد
نازندہ بفرق آسمانست

در مکتب دانش تو سحبان
ناخواندہ یکی ز کودکانست

گردون پی کورنشت خمیدہ
این تیر ز ہیبت کمانست

خجلت وہ نرگس است چشمش
روی تو بہار بوستانست

دعوای سخن ہر آنکہ دارد
بر خوانش کہ روز امتحانست

پوشیدہ و گرنہ غمزہ کردن
پندار کہ شیوۂ زنانست

بر پشت زند حصر آنکہ لافی
حیز است نہ مرد رزم دانست

یعنی فن رزم نمیداند ۱۲

باز رجوع بمدح

ذات تو نشاط زندگانی
نام تو حیات مردگانست

ذات تو فروغ دودمانی
نام تو چراغ خاندانست

کن مدح حسین ای سخن سنج
اندر دہنت اگر زبانست

وصف ۱۲

باشد پئے خلق میزبانے | برخوان تو هر که مهمان است

امروز بعهد تو بعالم | از فنِ سخن که قدردان است

کنایه ۱۲

محتاجِ اطاعتِ تو چون من | میر است واگرچه میر خان است

کنایه از مسیح ۱۲ — نام نواب که بسیار دلیر بود ۱۲

در دورِ تو هند وے ندیدم | جز خال که بر رخ بتان است

جان دادن و شکوه سر نکردن | در عهد تو رسم عاشقان است

از عدل تو تا گلے شگفته | هر خانه برنگ بوستان است

ذاتِ تو زجان و دل گرامے | نام تو عزیز تر ز جان است

ذات شرفِ شهان عالم | نامت دُرِ تاج افسران است

روے تو فضاے گلشن دل | بوے تو هواے باغ جان است

شهد است کلامت ارچه تُرکی | خاموش مگر که وقت آن است

خواهی ز خدا که این ولاور
باشد بجهان که تا جهان است

فی المدح ایضاً

اے دلم چون غنچه از وصف تو خندانده بهار | وے بدامانم گل از مدح تو افشانده بهار

هست از فیض خرامت سبز دائم باغ دهر | ورنه بیش از هفته در گلشن کجا ماند بهار

ذوقِ اشعارم دوبالا رنگ پیدا میکند | چون دلِ هر عاشقِ دیوانه جوشاند بهار

هست بی رویت بلای تیره در چشم سحاب
گلشن دل بی تو همچون برق سوزاند بهار

از فلک گیرم بدورت انتقام روز هجر
داد گلها از خزان زان گونه بستاند بهار

کی شود تابنده چون زخم دل پرخون من
داغهای لاله را گرچند رخشاند بهار

کاشت در دلها چنان تخم محبت عهد تو
شاخ گل ها را که در گلزار بنشاند بهار

از کف عدلت چنان شد[15] انقلاب هر ستم
دور ایام خزان را چون بگرداند بهار

غیر اوصاف رخ خوبت نه دریابد دیده
صفحه اوراق گلها را اگر خواند بهار

نغمه وصفت بوجد آرد دل هر نکته سنج
یار و برگ بوستان را چون برقصاند بهار

نیست بلبل را بعهد تو غم فصل خزان
از گزند او دلش را گرچه ترساند بهار

تا ز بزم تو بدر کردم حریف روسیه
زاغ و کرکس را که از گلشن برون راند بهار

هر گلستانی که نشنید است بوئ از سموم
همچو گلخن فرش صحنش را بتاباند بهار

تا کمر را بسته در پشت شود استاده
بر نهالان عشق پیچان را به پیچاند بهار

تا هوای بامدادان غنچه را خندان کند
سبزه در صحن گلستان تا بروباند بهار

نوجوانان چمن را باده از انگور سرخ
ساغر از گل کرده ترکی تا بنوشاند بهار

جامه از عمر طبیعی همبر نواب باد
شاخ گل را تا قبای سبز پوشاند بهار

۱۵ اگرچه بجای لفظ چه حرف کاف بیاید می باید الا در کلام اساتذه شاعرین کم واقع شده و نظائر این در کتب موجود ۱۲

فی المدح ایضاً

اے تازگی تو زخرامِ تو چمن را — وے سبز کند سایۂ تو نخلِ کہن را

نادان بود آنکہ سرِ گلشن گوید — کو وصفِ تو اریاد کند قصرِ وطن را

دوران نشاطِ تو الم شستہ زعالم — جمعیتِ عہدِ تو فرو کوفتہ حزن را

گر صاعقۂ تیغِ تو در معرکہ تابد — بندد لبِ سر دوشِ حریفِ تو کفن را

تیغِ تو روان میکند از عالمِ ہستی — در عالمِ ارواح روان را و بدن را

از خال و خطِ طرۂ مشکینِ تو گویم — ریحانِ چمن نافۂ چین مشکِ ختن را

داد است طلاقی بسرِ لفظِ طلاقے — مہر است بعہدِ تو جہان شوہر و زن را

گر رستمی دست ترا گیو بہ بیند — و اسد کہ فراموش بکند جنگِ پشن را

تا سعی ام از مدحِ تو گل کرد زخجلت — از خط بپوشند بتان سیبِ ذقن را

گر تیغِ تو خواہد کہ کند قبضہ دو عالم — داند زدو صد سال فزون چشم زدن را

یعنے بدو عالم ۱۲

با کس نہ بپیچد اگر آگاہ نمایم — از راستیِ عہدِ تو آن زلفِ شکن را

مقلوب ۱۲

در راہِ تو گر شمس قمر را گذر افتد — از دیدہ بپوسند چو ما خاکِ چرن[لہ] را

از بسکہ بعہدِ تو قوی گشت ضعیفے
شہباز نشد بچۂ گنجشک زغن را

لہ چرن از لغات شاستری یعنی بیان ہندی [illegible]

فی المدح ایضاً

بقیهٔ اشعار این هر دو قصیده دستیاب نشد ۱۲

رنگ از تو شود لالهٔ بستانِ سخن را
زیب از تو بود گلبن و ریحانِ سخن را

رنگ شدن کنایه از رنگین شدن ۱۲ — را اضافه ۱۲

وصفِ تو رساند بفلک شانِ معانی
حمد تو سزد مطلع دیوانِ سخن را

بر میرسد از مدح تو با نخل بلاغت
نام تو کند سبز گلستانِ سخن را

المنت لله که تسنیم هوایت
بخشیده طراوت چمنستانِ سخن را

خاقان صفتا مثل تو در سلسلهٔ نظم
کس می نکشد گوهر اوزانِ سخن را

امروز باقبال ثنای تو گرفتم
مانند غنی کشور خاقانِ سخن را

کنایه از استاد غنی کشمیری ۱۲

صهباست خیال تو پئے اہلِ فصاحت
در قفقف شده اوصاف تو مستانِ سخن را

شراب ۱۲

امروز بامداد هوایت نگذارم
در دستِ حریفان سر میدانِ سخن را

زیباست بگیرم اگر از قوت معنی
در خطِ غلامی سرِ شاهانِ سخن را

۱ه یعنی لالهٔ بستان از تو رنگین شود یعنی افروخته شود لالهٔ بستان رنگین شود ۱۲

۳ه استعاره است که نسبت تو سر او است یعنی پاک سر فرشته باشد یعنی زنده ۱۲

فی المدح ایضاً

اگر بحسن رخت نیست مبتلا نرگس
بحیرتی ز نگاهت شود چرا نرگس

خرام از پی گلگشت گلستان که زدیر
در انتظار تو وا کرده دیدها نرگس

نه نسبت تو بیرقان زده بود زیبا
کجاست چشم سیاه تو و کجا نرگس

کنایه از نرگس یعنی شده ۱۲

نگر خرام نهال ترا تماشا کرد
که همچو زلف نکویان شده دوتا نرگس

ز خاک از سر خجلت سری نبردارد
ز چشم مست تو نظاره کرده تا نرگس

شمیم زلف ترا تا صبا بباغ کشید
تمیشود بگل و غنچه آشنا نرگس

ز گشت حسن تو گر نیست خوشه چین بچه رو
گرفته در کف خود کاسه چون گدا نرگس
مشابهت کاسه با گل نرگس ۱۲

همین نه گل لگیت لاله بر لبت قربانست
شده بنرگس مست تو هم فدا نرگس

بشد است تا خبر مقدمت بسوی چمن
تهی برای تو دو دیده کرده جا نرگس

زبان بکام خود ار داشتی سرائیدی
چو عندلیب بوصف تو نغمه ها نرگس

بگرد سایه تو مثل سایه گردیدی
برنگ سایه بخود داشتی چو پا نرگس

بدین روش چو بدست تو دسته اش باشد
غلام خویش شمارد گلاب را نرگس

دهد برای سخن نسبتش بیاد است
بود بخلق نگه چون نه خوشنما نرگس

کجا بصحن گلستان شگفتی ار دیدی
بهار گلشن حسن رخ ترا نرگس

بنرگس تو چو یکره نظر کند از شرم
کشد برون نه سر از خاک سالها نرگس

بگلشن ار بخرامی کشد بدیدهٔ خویش
غبار پای ترا همچو طوطیا نرگس

کشد ملال نه گر خاطر تو بر خواند
ز انتظار سے خود با تو ماجرا نرگس

بجان چو سرو قدت در چمن شود برزند
بنقش پای تو از دیده بوسه ها نرگس

گمان که چشم و دهان ترا تماشا کرد
که غنچه چاک گریبان کند قبا نرگس

بگلشن ار بکند جلوه شاخ یاسمنت
استعاره قامت ۱۲
چو بنده پیش شود لاله در قفا نرگس

[illegible]

[illegible]

چو نسبتش کنم از چشم خان خانانے — خطاب خود نکند از چه میرزا نرگس
سپهر رتبه خدیو زمن حسین بیان — که از درازی عمرش کند دعا نرگس
سحاب بخششِ او میکند چو ریزش فیض — بخاک شور بروید هزارها نرگس

بود او سبز نهالِ قدش بگلشن دهر
شود شگفته بباغ از بهار تا نرگس

فی المدح ایضاً

ووصف شهر منگرول

بروزن رباعی مفعول مفاعیلُ مفاعیلن فاع

اے سرخ لبانِ طوطیانِ منگرول — وے سرو قدانِ گلستانِ منگرول
اے لاله رخان و دلبرانِ منگرول — وے نوش لبان و نوبتانِ منگرول
اے سیم تنان و عاشقانِ منگرول — وے مغبچگان و میکشانِ منگرول
اے غمزۂ چشم دلبرانِ منگرول — وے حلقۂ کاکل بتانِ منگرول
اے روکش تان سین رشک بیجو — وے اہل نشاط و مطربانِ منگرول
اے بلبل خوش گلوے آنا بائے — وے نغمه سرا ضمیر جانِ منگرول
اے سید و تسلی و جنون و قیصر — وے ترکی شاه شاعرانِ منگرول

نام مغنی ۱۲ — نام مغنی ۱۲ — نام زن مغنیه ۱۲ — نام مغنیه ۱۲ — نام شاعران ۱۲

اے خانِ بزرگ میر منشی اصغر (نام ۱۲) — منشور نویس حکمرانِ منگرول

اے قدر بلند شیخ والا سالم (نام ۱۲) — سالارِ پولیس شارسانِ منگرول

اے حضرت مولوی نامی محمود (نام ۱۲) — وے فضل و کریم (نام ۱۲ نام ۱۲) واعظانِ منگرول

اے غیرتِ خلد ہر مکانِ منگرول — وے برزن و کوی شارسانِ منگرول

اے مسجد جامعۂ ثریا رفعت — وے حصن بلند (قلعہ مبارک ۱۲) حکمرانِ منگرول

اے شہر پناہ اعتصام گردون — وے بحرِ محیط بیکرانِ منگرول

اے میوۂ نغز (میوہ ۱۲) نارجیل دیوبین (نام میوہ ۱۲) — وے ماہیِ سمنہ (قسمے از ماہے بنجار ۱۲) ارمغانِ منگرول

اے سروشان فوج شاہنشاہے — وے معدنِ عدل عاملانِ منگرول

اے حضرت بدرودین (نام ولی عہد ۱۲) سپہر تمکین — لختِ جگر خدایگانِ منگرول

اے صاحب ذی وقار (صاحب خطاب و نام ۱۲) سحبان دانش — اخوانِ عزیز کامرانِ منگرول

اے صاحبِ عقل و فہم دولو راے (نام ۱۲) — دیوانِ خدیو قدردانِ منگرول

اے ڈاکٹرانِ شہر رشکِ عیسی — اسبابِ حیاتِ ساکنانِ منگرول

اے مہرِ منیر آسمان بخشش — یعنی کہ خدیو (کنایہ از نواب ۱۲) قدردانِ منگرول

چون رخت کشیم من از میانِ منگرول — جانم شدہ نذر دلبرانِ منگرول

از کشورِ ہند تا بماچین شہرے — دیدیم نہ ترکیا بسانِ منگرول

دامانِ نگاہ چشم بینا تنگ است — از وسعتِ صحنِ ہر مکانِ منگرول

از تازے و پارسی حلاوت دارد — حل کردہ بانگبین زبانِ منگرول

شارسان مخفف شارستان بمعنی شہر ۱۲

مقبول چو کعبه هر دعای باشد | بر روضهٔ پاک خواجگان سنگرول
گل وقت تکلم از زبان مے ریزند | غنچه دهنان گلستان سنگرول
در خلد کجا شود میسر واعظ | با باده کباب ماهیان[۵] سنگرول
صد سال نه میزبان گذارد دستش | یک شب بود آنکه مهمان سنگرول
زال ار چه شود مگر نتابد روے | از رستم زال هر جوان سنگرول
ستان[معرب سیته ۱۲] فستن[نام شهر] بلال[نام شهر ۱۲] و جوناگده[نام شهر ۱۲] را | بر طاق نهند منعمان سنگرول
نواب حسین شیخ والا همت | فیاض جهان خدایگان سنگرول
این زینت و زیب ها که بینی هر سو | شد از کف جود آن جوان سنگرول
والله که ذات با فروغت آقا | شمسیت[ایما بصورت نواب ۱۲] برای دودمان سنگرول
باشد پے مردگان بهشت عقبی | وقف است بزندگان جنان سنگرول
دو چند بکن برات[کنایه از تنخواه ۱۲] ترکی شاها | کو هست ز وید مدح خوان سنگرول
ترسم که جنان ز رشک ویران گردد | از بسکه نموده ام بیان سنگرول

دادار فلک مدام رخشان دارد | از مهر حسین دودمان سنگرول

قصیده فی المدح ایضاً

اے از ظهور نام تو ظاهر نشان علم | وے از بقای ذات تو باقی بیان علم

---

[۵] در دریاے پنجاب قسمی از ماهی بنجار(؟) پیدا میشود که بنجار باشد و چون او در لذت و حلاوت در هیچ ماهی نیست [illegible] ۱۲

بشگفت از نسیم ثنایت گلِ سخن — سبز از هوای مدحت تو بوستانِ علم

غیر از علیؑ که عالمِ علم پیمبر است — از تو بعالمی که کند امتحانِ علم

ای آسمانِ علم رسیدم بهر زمین — دیدم مگر نه چون تو کسی قدردانِ علم

(کذا فیه ۱۲)

از قدردانیت صدفِ مانگرول شهر — پُر شد ز گوهرِ سخنِ صاحبانِ علم

گشتند بعد گُل شدن شمع اکبری — در باغ مجلس تو بهم بلبلانِ علم

(کنایه از فوت اکبر شاه ۱۲)

معدوم همچو موی میانِ بتان شدی — بودی نه ذات پاک تو گر پاسبانِ علم

گر آفتاب نام تو کردی نه روشنش — ماندی سیه چو تیره شبی دودمانِ علم

چون در جهان ز علم تو باشد نه شهرتی — علمست جان جسم تو جسم تو جانِ علم

از انگبینِ وصف تو مانند سلسبیل — سیراب میشوند همه تشنگانِ علم

شد دُرجِ سینهٔ تو ز اسرار کردگار — همچون وصیِ ختمِ رُسل رازدانِ علم

(یعنی حضرت علیؑ)

نثرِ تو خطِ مُصحفِ خوبان باغِ حُسن — خوش میوه ایست نظمِ تو از گلستانِ علم

گویند چون فسانهٔ دستان بسر شبها — از تو بچار سوی جهان داستانِ علم

ای جانِ جمله علم جهان در جهان رسد — باشد اگر خطاب تو جانِ جهانِ علم

از دستِ جاهلان نرهانیدی اش اگر — چون ناله ام بعرش رسیدی فغانِ علم

ای آشنای قلزمِ علم و هنر شد است — طبعم ز موجِ وصفِ تو بحرِ روانِ علم

چون صرف زر کنی نبُوَد مایهٔ علوم — کاندر جهان نشد فنِ دیگر لسانِ علم

گر نغمهٔ ثنای ترا سر نکردمی — کردی کسی نه بر منِ الکن گمانِ علم

ترکی درین زمانه خدا گر کند سزد
شد را حریم علم و هم آستان علم

در گفتگوی عاقل و جاهل تفاوت است
ماند نهان ثنای شه دانا زبان علم

از نوبهار وصف تو سرسبز کرده ام
هر گلستان معنی و هر بوستان علم

سرسبز مین سخن ز ثنای تو میکند
وصف تو در رساند بگردون نشان علم

ضیغم و شابشد ز زلال ثنای تو
شکرستان میان جهان نیستان علم

گنجی که باد آور خضر از و گست
از علم جمع کرده چون خازنان علم

سنجر بیا که بحث بعلم و هنر کنیم
نام شاعر ۱۲
بهتر که زین شوند میسر زمان علم

باشد نه چون فسانهٔ زلف نگار ختم
گویم گر از حسین بیان داستان علم
نام ممدوح ۱۲

ماه خور علوم من و تو و دیگران
هستند ای سپهر سخن روشنان علم
ستاره ۱۲

بعد از رسول پاک و علی ساخت کردگار
مارا در علوم و ترا شارسان علم

چندان در سخن بدل خویش تو ختی
باقی که نیست گوهر معنی بکان علم

ترکی زار بهر تو نواب ذی حشم
گوید دعا ز دل که بود تا بیان علم

بادا فروغ دولت و جاه تو در جهان
ای آفتاب معنی و ای آسمان علم

فی المدح ایضاً

تا شد از بیم تو لرزان آب و آتش خاک و باد
ماند اندر سنگ پنهان آب و آتش خاک و باد

مرغ و ماهی جن و انسان نیست تنها تابع ات

عاد لا یا این همه خصمی بیک ایمای تو

چون سر موسر بجنباندی اگر بی حکم تو

در دم پیکار دشمن میرد از پیش تو

در تن هر کس چو جان پیوست از اقبال تو

خصم بگریزد ز هولت آن چنان کز باد کش

کرد رب ما و طین بر ربع مسکون حاکمت

دم بدم وارد تمناسی هلاک دشمنت

دام و دو ترسند چون از آب و آتش همچنان

تحت امرت شد بفیسان گوییا آورده است

از ازل اندر سرای حاسد جاه تو هست

نیست دوار بر سر و چشم و تن و روی حسود

معنی هر قسم ما چون بی تو فهمد کس که نیست

دست هر سارق نه بر مضمون پاکم می رسد

نیست جای در جهان کانجا نباشد جلوه گر

جسم پاکت خلق شد زین چار شی تا کرده است

صد مه اندک بود بهر لطیفان بیشتر

شد بامرت چون سلیمان آب و آتش خاک و باد

جمع شد در جسم انسان آب و آتش خاک و باد

کس نمیدیدی بدوران آب و آتش خاک و باد

گر نفس گردد گریزان آب و آتش خاک و باد

ور نه ضد دارد با نسان آب و آتش خاک و باد

میشود از جای خیزان آب و آتش خاک و باد

تا شدت در زیر فرمان آب و آتش خاک و باد

تا جهد چون برق سوزان آب و آتش خاک و باد

باشد از هیبت هراسان آب و آتش خاک و باد

چون بهمپر تو ایمان آب و آتش خاک و باد

چار سو چون صحن زندان آب و آتش خاک و باد

افگند گردون گردان آب و آتش خاک و باد

سهل سنجیدن بمیزان آب و آتش خاک و باد

کی بود غارت ز دزدان آب و آتش خاک و باد

چون رخ خورشید رخشان آب و آتش خاک و باد

افضل از هر چیز بیجان آب و آتش خاک و باد

جنبد از تحریک دامان آب و آتش خاک و باد

کرد حاتم بخششِ دستِ تو آزا کونز بخل — بند میکردی در ایوان آب و آتش خاک و باد

مردم از آسودگی دانند در عهد تو چرخ — گر ببارد آب حیوان آب و آتش خاک و باد

ترکیا بهر سرور باده و نقل و کباب — از خدا خواهم چو مستان آب و آتش خاک و باد

آنکه بر نظمم نهد از عیب داغی گو بیا — افگند بر ماهِ تابان آب و آتش خاک و باد

تا نگویم عیب نظم کس که گردون پر کند — در دهانِ نکته چینان آب و آتش خاک و باد

خشک مغزان را دمِ افگار شعر آید بدست — جای مضمونِ بهاران آب و آتش خاک و باد

رجوع بمدح ممدوح

بر زمین می افگنار رخش عرق آلوده ات — هر قدم در وقت جولان آب و آتش خاک و باد

چو حریفانِ تو بگریزند از دشتِ نبرد — پس بماند از رزمِ شان آب و آتش خاک و باد

شد خمیر از وی چو جسم هر رسول کردگار — تا شود بر خویش نازان آب و آتش خاک و باد

گشتم ایمن از پناهت ورنه می انداختی — بر سرم گردونِ گردان آب و آتش خاک و باد

ترکیا اکنون دعا کن بهر تو اسپ زمان — کو بدارد زیر فرمان آب و آتش خاک و باد

کاب جاری نار روشن خاک قایم تا بود — باد در حکمش بدوران آب و آتش خاک و باد

فی المدح ایضاً

عروس خواب سرِ من گرفته در برِ تنگ
کشید از پیِ راحت چو شب بیالش سنگ

بفکر بستن معنی هنوز دیدهٔ من
گشاده بود چو چشم سپهر نیلی رنگ

که ناگهان ز دم روح پاک فردوسی
رسید و گفت که ای نور چشم پاک فرهنگ

هزار شکر که دریافتی زمانهٔ او
که گنج خسرو غزنیست پیش او پا سنگ

دلم ترانه مدحش بشوق سنجید
اجل لباز روانم نمیزدی گر چنگ

بیا بوصف ولی عهد آن قباد حشم
بخوان قصیده که باشد نمونهٔ ارژنگ

که ده و یک شده سال از ولادتش امروز
ازین نشاط کند جشن آن سپهر اورنگ

شنیدست زگران بار عسر کرده سبک
بنرم تکیهٔ کمخواب جای بالش سنگ

چو روح طوسی ام این مژده جان فزا بگفت
زدم ز مطلع نو نقش یاد و صد فرهنگ

مطلع دویم

ملک بجبن فلک قدر آفتاب آهنگ
عمر بقصر عدالت علی به پیشهٔ جنگ

بلند مرتبه والا لقب حسین میان
که هست ترکِ فلک ز آستانه اش سرهنگ

بمهر روح روان و بقهر تیغ اجل
پلنگ در صفت هیجا شیر بر شیش پلنگ

(یعنی در رزم ۱۲)

چنان بهند محیط است قلزم فیضش
که خیز دار دل هندو نه موج الفت گنگ

(نام بحر ۱۲)

ز وصف شوخی رهوار آسمان سیرش / قلم جهد بزمین سخن برنگ کرنگ

زهی حلاوت لعل لب شکرریزش / کز انگبین لعابش شود نبات خدنگ

بخشم چین بجبین مبارکش فتد ار / بجسر موج شود شعله ازبرای نهنگ

از ان بمجلس نوروزت ای فریدون گنج / زنم نوای عراق و حسینی از آهنگ

که هست قول مخالف براه موسیقی / نراست میروم ای خسرو سیاوش جنگ

چنان بمدح تو تازان سمند فکر من است / که بادپای صبا در رهش بود خر لنگ

چنان بصفحه وصف تو تیز روست قلم / که سرمه شد ز روانیش کلک اهل فرنگ

ز بیم تیغ تو هر شهسوار وقت جدال / بپست جای عنان در دهان توسن تنگ

کنایه از نهایت ترسس ۱۲

شود ز جلوه حسن تو آفتاب نهان / چنان بروز که تا آفتاب شب آهنگ

نام ستاره ۱۲

شراب مرهم فیضت غم از دل ار شیم / چنان ربود که از روی تیغ صیقل زنگ

اگر به بحر فتد از رخ تو قطره خوی / دُرِ خوش آب شود چشم ماهی و خرچنگ

بعزم بازوی شاهین عدل شاه بپست / خیال دعوی همپایگی باز کلنگ

اگرچه ابلق لیل و نهار ای ترکی / برای گردش بختم زند همیشه شلنگ

مگرچه ترس که ظل کف حسین میان / چو سایه یافت بفرق من شکسته رنگ

گرم ز عشق علی متهم برفض کنند / چه غم که نیست لعاشق خیال نام و ننگ

کجا ز مهر حسین و حسن کنم انکار / بگوید ارچه عدو فرقم از سر پا و ننگ

پی کشیدن تار زر سخن ترکی / شد است سینه پر روزن تو شفتاهنگ

بهندی جنتر ۱۲

چنین قصیده بزم تو گر شها خوانم / که هیچ نظم به نظمش نمیشود همرنگ

خجل ز سرخی اُوے شود لب محبوب | بود سفیدے از روکش چین فرنگ

سزد بجایزہ بخشند نگار خانۂ چین
بسیر با من صورت گر سخن ارژنگ
نام مانی مصور ۱۲

باز رجوع بمدح

سیاست تو کشد ہمچو سرمہ میل بچشم | کند نگاہ بتان گر بعاشقان نیرنگ
ہنوز عزم رمیدن کند ز پیش تو خصم | کہ از جلال تو روحش رسد دو صد فرسنگ
کنون بدست دعا ترکیا بخواہ ز حق | کہ ہست ذات بلندش پئے فتادہ اولنگ
دیوار ۱۲

کہ یارب از پئے آلِ نبی حسین میان
بقدر جاہ بود برتر از جم و ہوشنگ

فی المدح ایضاً

بطلب رخصت بسبب فوت پدر خویش

شہا ز وسعت دستِ تو گر کنم مذکور | قبائے زیست شود تنگ بر تنِ فغفور
بچار سوے جہان ہر کرانہ جا باشد | تمام عمر گذارد بدر گہت ز سرور
خدا گواہ کہ زان جملہ یک منم ترکی | کہ خلق کرد ز فریاد من چو نخچیر نفور
گرفتمی کفِ ہر کس بعجز رم کردے | امیر از رہ نفرت فقیر از سر شور

کنون بدامن جسم رشتهٔ حسین میان | ز ظلم چرخ ستم کیش گشته ام مستور

(نام نواب ممدوح ۱۲)

سخا پسندا امیر از قبیله گهر تو | سخن شناس برد گنج تا مسافت دور

کدام دست ز دامانِ تو تهی ماند | کدام دست تهی از کفت نشد مشکور

کدام فتنه بعهد سیاست تو جهد | برون ز گوشهٔ چشمی بتِ بجز و مخمور

بغیر مرگ مقرر که نیست چاره ازو | کند کدام بدور تو بر ضعیفان زور

مجال نیست ز همت که پای پیل دمان | درونِ راه بیفتد بفرق مسکین مور

زعدل عهد همایونت اے فریدون فر | رسد نه چنگل شاهین به بچهٔ عصفور

نگین مهر بچشم فلک سیاه شود | فروغ مهر تو بیند اگر سرِ منشور

بساط گردشِ خود را سپهر طے بکند | فروشش عدل تو اندازه از بفهم و شعور

سخن دراز کنم تا بکے ز درد جگر | که مختصر نه پسندند خسروان مذکور

رسید نامه بمن از برادر کوچک (یعنے خرد ۱۲) | بمرد والدِ صد ساله اکم که در لاهور

بشهر خویش بسه روز نعشش آوردند | دران مقام نمودند منزلش در گور

طلب مرا کند اکنون که گروه خویشاوند | ز تیر طعن شب و روز در دلش ناسور

بیاید عوت چهلم برادرا بنوشت | قسم بروح روانِ پدر ضرر و ضرور

کدام وصف سوگِ پدر زمر دو زنان | ز دردِ دل نشنید اگر نباشد پور

معاف کن همه تقصیر من که رفت و گذشت | که بودم از مے اغوای ناکسان مخمور

اگر نیاد و بیاری خطاے رفتهٔ من | بجاے باپ شمارم ترا برب غفور

کدام بندہ کہ از جرم و وزر تر ماندہ
کدام جرم کہ عفوش نکردہ ربِ غفور

کدام نخل کہ بادش سری نہ جنباند
کدام سر کہ بمستی درو رسد نہ فتور

کدام باغ کہ در وی گلی نہ بشگفتہ
کدام گل کہ بشاخش نکردہ خار ظہور

کدام خطّہ بزیر فلک نشد ویران
کدام شہر بروی زمین نشد معمور

کدام بندہ کہ یابد تنش ز مرگ نجات
کدام تن کہ پس از مرگ شد نہ اندر گور

نشستہ است درین خاکدان بی بنیاد
یکی بمجلسِ ماتم یکی بمحفلِ سور

بغیر ذات خداوند آسمان و زمین
کسی نماند نماند بدہر تا دم صور

بیاد تو ز جہان رفت والد مرحوم
رسیدہ والدۂ پیر در غمت لب گور

ز بست سال چو آہو رمیدہ ز وطن
کنون بیا کہ نشد مشک ماد تو کافور

بیا بیا کہ نشینیم بہر سوگ پدر
بیا بیا کہ نمائیم ماتم مغفور

بیا بیا کہ گذشتہ سخن نیاد آریم
بیا بیا کہ بخواہیم عذر رفتہ قصور

پس از ہزار دعا و پس از ہزار نیاز
بکن نیایش ما را بہ بندگان حضور

کنون ز حضرت شہ رخصت دو مہ خواہم
نخواہد ار چہ دل من ولی شدم مجبور

کہ آب و نان پیِ روحِ پدر بمسکینان
دہم کہ شاد شود بعد مرگ آن مغفور

اگرچہ معنی من نیست کمتر از صائب
ترا کہ کم بشمار د ز خان بیجا پور

غلط غلط کہ ظفر خان اگر کنون بودی
بچشم جای تو کردی بسان سرمہ طور

شنیدہ ام کہ مرخص از و چو شد صائب
چنان بداد کہ برداشتن بدش منظور

همیشه تا که بود فرض پنجگانه نماز
همیشه تا که بود کعبه را سجود حضور
یعنی بحضور قلب ۱۲

همیشه تا که بهاران بود بباغ بهشت
همیشه تا که بود در نقش ز حور قصور

همیشه تا که بود ماه را کم و بیشی
همیشه تا که بود مهر با رخ پُر نور

همیشه تا که بود گنگ از سخن عاری
همیشه تا که بود عاجز از بصارت کور

همیشه تا که بود آب را بآتش ضد
همیشه تا که بود خاک را ز باد نفور

همیشه تا که بود مستعد بحکم خدا
بجای خویش سرافیل بهر نفخهٔ صور

همیشه تا که بود در کلام پاک مجید
نوشته صورت توحید و حمد و سورهٔ نور

همیشه تا که تمنای زاهدان باشد
ز حورِ عینِ بهشت برین و جامِ طهور

همیشه تا که بتان را بود نه سجده روا
همیشه تا که نباشد شریک ربِّ غفور

همیشه تا که درخشان چو آفتاب بود
بدست باده کشان ساغرِ میِ انگور

همیشه تا که کند خواجه بخیلِ احراز
حصول دولتِ دنیای دون بحیله و زور

همیشه تا که ز حجاج ذکر ظلم کنند
همیشه تا که بود از عدالتت مذکور

همیشه باد بدستِ تو گنج بادآور
نام خزانهٔ خسرو ۱۲
بود همیشه کفت را به بحرِ فیض عبور

همیشه تارکِ دشمن بزیر تیغ تو باد
شوی مدام با عدا مظفر و منصور

فی المدح ایضاً

ثبت کنم بزیب و شان تازه بتازه نو بنو | وصف حسین کامران تازه بتازه نو بنو

خانه بخانه کو بکو کوچه بکوچه سو بسو | از تو زنند داستان تازه بتازه نو بنو

چند ز خون خصم دین نقش کنی بدشت کین | از دم تیغ جان ستان تازه بتازه نو بنو

وقت عطا شود نهان دست حریف تو از آن | بر نهد بہ که خیزران تازه بتازه نو بنو

تا بدرت رسیده ام بزم طرب گزیده ام | غم دهدم نه آسمان تازه بتازه نو بنو

شاد شوم من آن زمان حکم کنی بمن که خوان | معنی خویش ای جوان تازه بتازه نو بنو

در بگشوده از سخن پیش سران انجمن | مدحت تو کنم بیان تازه بتازه نو بنو

روز و شب ببارگه چنگ بساز برزده | نغمه کشند مطربان تازه بتازه نو بنو

نغمه کشیدن مستعمل ۱۲

گاه بطاق ابروت گاه بذوق آهوت | باده خورند میکشان تازه بتازه نو بنو

بهر ثنای خان ما جوشش دل روان ما

خان القاب شاهان ترک یعنی توران ۱۲

موج زند زمان زمان تازه بتازه نو بنو

در فخر خود و نکوهش سخن جلال شاعر

بلبل خوش نوا خجل شود از بشوق دل | نغمه زند ببوستان تازه بتازه نو بنو

لعبت غنچه و صبا کیست که تا برنگ ما | طرز سخن کند بیان تازه بتازه نو بنو

بسکه برند دوستان شعر مرا بهر مکان / تحفه برد چو کاروان تازه بتازه نو بنو

تا بکجا جلال را پیر کهن خیال را / شکر کنند چو من عیان تازه بتازه نو بنو

نام شاعر ۱۲

خنده زنند چون جوان عمر رسید ناتوان / گل شده که ز خسران تازه بتازه نو بنو

نخل کهن دهد اگر میوه چو شاخ نو شجر / نصب کنند باغبان تازه بتازه نو بنو

منکه ز نظم بانی ام مثل گل معانی ام / گل بنود بگلستان تازه بتازه نو بنو

مخاطب بمدح ممدوح

شیشه بیار ساقیا تا بزنم بیاد شا / جام شراب ارغوان تازه بتازه نو بنو

خنده زنم بعقل شان پیش تو چون زنیم جان / رنگ کنند دشمنان تازه بتازه نو بنو

رنگ کردن کنایه از فریب کردن ۱۲

هست بهار بیخزان دور تو تا بعاشقان / بوسه دهند دلبران تازه بتازه نو بنو

غیر صفات بد دین ثبت کنم نه بعد زین / قصه زلف مهوشان تازه بتازه نو بنو

نام ولی محمد ۱۲

خوف کنم نه از عسس باده زنم بهر نفس / همره یار مهربان تازه بتازه نو بنو

هست زمان عیش زا بوسه بگیر عاشقا / از لب لعل دلستان تازه بتازه نو بنو

گرچه برین قصیده هست غزل ز خواجه / کرده گل ردیف آن تازه بتازه نو بنو

فرق زمین و آسمان هست مگر باین و آن / زانکه نماند رنگ آن تازه بتازه نو بنو

شعر مرا اگر بری پیش جناب سنجری / رقص کنند بذوق آن تازه بتازه نو بنو

نام شاعر ۱۲

قصرِ دعا کنون بپا میکنم از برای شا — نقش زنم من این بران تازه بتازه نو بنو

عیش شود نصیب تو فتح بود قریب تو — باش بدہر جاودان تازه بتازه نو بنو

کنایه از جوان ماندن ۱۲

زہرہ بگفت آسمان ترکی خوش نوا نجوان

وصفِ حسین کامران تازه بتازه نو بنو

فی المدح ایضاً

خور خواست چون رُخ تو درخشان شود نشد — مہ گفت چون جمال تو تابان شود نشد

ہر چند نخل بند جہان باغ آب ریخت — تا چون قدِ تو سرو گلستان شود نشد

میخواست چرخ شحنه که در دور عشرتت — خالی زباده ساغر مستان شود نشد

مے پرورید زال جہانش که تا برزم — ہم بازوے تو رستم دستان شود نشد

صد حیله کرد خصم که در عہدِ عدلِ تو — چاک از کسے بظلم گریبان شود نشد

بشکست زلفِ یار که از دستِ من ولی — در عہدِ دولت تو پریشان شود نشد

یعنے آرایش از خم کرد ۱۲

جوشید نوبہار که ہمرنگ این غزل — بر صفحۂ چمن گل خندان شود نشد

غزل

دل خواست خون زہجر تو ای جان شود نشد — میگفت چشم ہجر تو نالان شود نشد

میداشت آرزو دلِ شیدا چو آئینه — کز جلوۂ جمالِ تو حیران شود نشد

هر چند مهر داد جلا از شعاعِ خویش — تا چون لبِ تو لعلِ بدخشان شود نشد

گفتم چو غنچه همرهم آن سرو قامتی — از بهر سیر باغ خرامان شود نشد

رفتی ببزم یار که شاید کسے ز لطف — از حالِ پر ملالِ تو پرسان شود نشد

کردی هزار جهد که یکشب بخانه است — آن میزبانِ خصم تو مهمان شود نشد

اے تیره روز رقیب من این چشم داشتم — کان ماهِ من ز چشم تو پنهان شود نشد

کنایه از امید داشتن که چشم داشتن ۱۲

از بهر قتل ترکی بیچاره خواست غیر
شمشیر ابروان تو بران شود نشد

شاها چه جهد کرد فلک از ره حسد — تا چون تو قدر و جاهِ سلیمان شود نشد

هر چند بر فراشت سرش دست آسمان — تا برتر از قصرِ تو کیوان شود نشد

نام ۱۲

کردند راکبان سخن سعے گر کیا — تا اسپ شان چو رخشِ تو جولان شود نشد

کنایه از شعراے هم عصر ۱۲

سنجر بیاض عمر درین حرص پاره کرد — مانند من که صاحبِ دیوان شود نشد

نام شاعر ۱۲

میخواستم ز مدحتِ شاهانِ روزگار — دامانِ من پُر از در غلطان شود نشد

گر عقد بچگانست مرا آرزو بدل — کین مشکلم ز دستِ کس آسان شود نشد

یعنے نکاح پسران ۱۲

هر چند خواستم که بمیدانِ صفحه — کلکم شها بمدح تو تازان شود نشد

ناچار فکر شد که مصرعهٔ دعا — از آسمانِ طبع درخشان شود نشد

کردم کلام ختم برین بیت عاقبت — صد غوطه خوردم ارچه که یزدان شود نشد

بادا که سال عمر تو بیش از هزار سال

پسند السان تو نہ بگمان شود نشد

فی المدح ایضاً

خانۂ نواب یارب در جہان آباد باد
داہم از رنج والم جان و دلش آزاد باد

دست لطف حق بود بالاے یارانش بسر
فرق اعدایش بزیر خنجر جلّاد باد

میکند بر شوکت و شانش کسی گر سرخ چشم
دیدہ اش از تیر سگے چون کورِ مادر زاد باد

کنایہ از نظر بد کردن ۱۲ سرخ چشم ۱۲

باد از باد خنک دل سرد و بد خواہ را
ہمچو آتشخانہ و زتپ سینہ حسّاد باد

دشمنش زیر و زبر بادا بسان گرد باد
خانمان برباد از بادش چو قوم عاد باد

و انکہ آسیب خزان خواہد بباغ عشرتش
گلشن ہستیش از باد فنا برباد باد

ہر کہ انداز و بشہباز نگاہش چشم بد
مرغ جانش در کف دستے اجل صیاد باد

گو نہ میخواہم سنین عمر خود افزون ز صد
سال عمرش از ہ من صد رہ مگر ہشتاد باد

یعنے صد بار ہشتاد ۱۲

ہر سحر چون آفتاب عالم آرا اتر گیا
از جمالش چشم ما روشن دل ما شاد باد

قطعہ کہ دربارہ درد گوش خود بآقاے خویش نگارش یافت

شہسوار از گوش دل بشنو
التماس من گستہ عنان

پرورانندۂ ملازم خویش
نیست چون تو دگر بقصر جہان

کیست مانند تو غریب نواز — کیست چون تو بخلق فیض رسان

از دو روز است درد در گوشم — چه بگویم چه چیست یا که چسان

کرد همسایه پنبه اندر گوشش — بسکه در شب کنم بکا و فغان

باز مانند قدسیان فلک — از فغانم ز ذکر رب جهان

از سر روزم چو روزه دار سطے — تنگم گرسنه و تشنه و هان

چون کنم دست خود بلقمه دراز — بر نگردد ز ضعف سوی دهان

لب کشایم چگونه کز سر درد — بسته شد حلق من چو مرده زبان

بشنود آنکه ناله ام گوید — درد گوشش است یا که نزع روان

هر که آید پی عیادت من — از سر حکمتم دهد فرمان

عرق نیم و روغن کنجد (نام شجر هندی ۱۲) — هر دو آمیخته بگوش چکان

هست دنبل بگوش من آقا — خلق گوید که رفت آه دران

گفت چون پاسے بپیل نرمه گوش — از ورم ساے شفا دهد دوران

لیک دانا محمد منصور (نام محمد بن منصور ۱۲) — که کند مرغ بهر شفا بریان

روغن گل بگوشش تا انداخت — گشته ام همچو غنچه خندان

ورم و درد نیز شد کمتر — بر لبم ورنه میرسدی جان

بر تو ای رازدان مطالب ما — سر بسر ظاهر است و نی پنهان

روز و شب می کنم دعا ترکی

که بود کامران حسین میان

قطعات و رباعیات

فی المدح نواب حسین میان وغیرها

قطعه

بهر دو کس دو شی فرستاد است ... خالق از آسمان بقصر جهان

شاعری از برای من ترکی
سروری از پی حسین میان

معما بنام ایضاً

گر بخواهی نام آقا یم بگیر این هشت حرف ... تا ترا روشن شود مانند مهر ضیا

دو ز فرق حسبی الله دو ز پای نستعین
دو ز قلب قلب سیما دو ز تاج انّما

یعنی چون سیما را قلب کنی امیس میشود و قلب امیس م ی ی شد ۱۲

معما باسم ایضاً

ای خداوند فلک جاه و ارسطو فطرت ... بسته ام نقش معمای تو شب از صنعت

نام خود را که بطرز زبر افهم کنی

بر تو روشن شود از مهر سپهر قدرت

رباعی

از شوکت تو شنگل و اکبر گمتر | گو شنگل و اکبر که سکندر کمتر

گو پیشتر اقبال بلند آن دیدم

از شان تو لیکن همه برتر کمتر

رباعی

نواب حسین آسمان تمکین | گر ریزش زر کند زمین را سیمین

در بزم جهان ولش خدایا هرگز

غیر از غم شبیر نباشد غمگین

وله

ای واله الفت کمال دنیا | گم گشته مباش در خیال دنیا

نیک است که ظاهرش بباطن لیکن

چون تیره بلاست خوش جمال دنیا

وله

مقبول معانیم خدایا گردان | پر جوشش دلم لسان دریا گردان

فارغ ز جهان سپی سوا اسما کرده

فکرم بہ ثنای خود شناسا گردان

ولہ

افضال توام رفیق شاہا باشد
خورسند دلم بدین و دنیا باشد
دہ روز بھر سنہ محرم لیکن
چشمم بغم حسینؑ دریا باشد

ولہ

یارب بمن اصل مدعا را بنما
آثار اجابت دعا را بنما
دارو زورست ہمین تمنا ترکی
کز بہر حسین کربلا را بنما

ولہ

تا عاشق شبیر بداند خود را
ترکی سوی کربلا دواند خود را
یارب بجہان زود امیدم دہ دہ
کین ذرہ بخورشید رساند خود را

شد کشتہ چو عباس قریب دریا
در نزع روان گفت بزیر لب ہا
گر مرگ خودم نیست ملالت لیکن
تر شد نہ لب تشنہ سکینہ از ما

خوابم نہ برد روز شب بہ بیاید شاہا
جز غم بدلم طرب نیاید شاہا

باهر که بگویم از براست ترگی
مانند منقش عجب فزاید شاها

قطعه

بهر پابوسی حسین میان | موج دریا برون جهد خور شور
ساحلش سترّه ازان گردد | تا نیفتد ز خوش خرامش دور

تضمین

اگر بدست تو گنج از علوم صد باشد | دگر بسینه تو مخزن از خرد باشد

مگر بگوش دل این مصرعه نکو بشنو
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

زیرک که پابند بود نامش از من | در علم نبود کم مقاش از من
نام شاعر ۱۲

در بحث سخن مگر چو طفل کج مج
ترکی شده پست خوش کلامش از من

معمّا باسم مصنف

گر بخواهی نام گمنام مرا روشن کنی | می کنم آگه ترا ای ماه از طرز جلی

بر سرم افگن نخستین سایه از تاج تاج
فرق کیخسرو بنه زان پس سر پای علی

لہ یعنی ساحل آن [illegible] ... [illegible] شود ۱۲

تاریخ رحلت اُستاد مکمل

چون شاہ سخنوران مکمل ۔ زین ملک بملک جاودان شد

ترکی سن رحلتش خرد گفت
سلطان سخن ازین جہان شد

ولہ

درکسو بست یکی تاجر اہل حشمت ۔ کیست یعنی کہ نبی بخش جوان زیبا

نام شہر کوہستان ۱۲

کرد دوکان چو بنا گفت زسالش ترکی
زیب ہر قصر و مکانست دوکان زیبا

بالخیر

قطعه

بشوق اصغر علیخان میر منشی
برای طبع نقش معنی من

سخن چون زو قبولش کرد نواب
که تا نامم شود در دهر روشن

قطعه تاریخ از نتایج کلام رشک خاقانی و عرفی حضرت
نواب صاحب شیخ غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص
لاهوری سلمه الله تعالی

قطعه

اشعار جمع کرد چو ترکی نکته دان
میر فلک نمود ز انجم گهر نثار

گفتند رودکی و نظامی و انوری
بر طبع او ز خلد برین آفرین هزار

محبوب فکر سال نمود و خرد بگفت
این گنج جمع شد ز گهرهای شاهوار

[illegible]